

۳۰۲

[illegible]

دیوان ظهیر فاریابی

[illegible]

[illegible] ۱۲۹۵

Türkgeldi

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را
مگر بحیله ببینم جمال سلمی را

بلی چو بشکند از هجر اقربا را دل
بسی خطر نبود دیر عهد قربی را

مرا زمانه بعهدی که طعنه میزد نفس
هزار بار بهر بیت شعر شعری را

مزاج کودکی از روی خاصیت مشتاق
هنوز حکم شکر می نهاد گنی را

زخانه مان بطریقی جدا فکند که چشم
از و بماند بحیرت سپهر اعلی را

زمانه بر نفسم تا بره مخشی زاید
اگرچه وعده معین شد است حبلی را

ز روزگار بدین روز گشته ام خرسند
وداع کرده بکلی دیار و ماوی را

ولیکن از سر سیری بود که قومی
بتره باز فروشند من و سلوی را

بر آن عزیمتم اکنون که اختیار کنم
هم از طریق ضرورت صلاح و تقوی را

رضا دهم بحوادث که همتفق و ریح
ز جای بر نتوان داشت قدس رضوی را

برای نجه نظارگان بیارایم
تحلیهای عبارت عروس معنی را

اگر بدعوی دیگر برون نیایم
نگاه داشته باشم طریق اولی را

چرا بشعر مجرد مفاخرت نکنم
ز شاعری چه بد آمد جریر و اعشی را

نه در حساب زن آید نه در طویله مرد
اگرچه هر دو صفت فاضلست خنثی را

اگر مرا ز هنر منتیست چه عجب
ز رنگ خویش بباشد نصیب حنی را

سخن چه عرض کنم بر جماعتی که ز جهل
ز بانک خر نشناسند نطق عیسی را

اگرچه طایفه پیش من درین معنی
ز ریشخند برون مینداری را

ولیکن این همه چندان بود که بگشایم
بدست نطق سر حقهای اشیای را

بر آستانه صدر زمانه افشانم
جواهر سخن خویش صدق دعوی را

خلاصه نظر سعد دین آنکه
سعادت نظر اوست دین و دنیی را

وجود او که جهان را در ابد ظهور
بجای نور بصر بود چشم اعمی را

چنان بنای تعدی خراب کرده ز شرق
که منقطع شده نسبت زمان عدوی را

لطافت سخنش طعم نوش دارو داد
برای تربیت روح زهر افعی را

اگر لطافت او بانگ بر فلک نزند
بخالقی ندهد اقرار لات و عزی را

کمال دانش او خود ز شرح مستغنی است
بماهتاب چه حاجت شب تجلی را

زهی بتجربه ایام سی روی داده
بعنف و لطف تو اسباب خوف و بشری را

بدست خویش قلم در کشید مفتی عقل
بیک اشارت آیت هزار فتوی را

حدیث خود درا در زبان گرفت ملک
چنانکه قصه مجنون و ذکر لیلی را

هزار بار بدو آن زرق رو کرده
جهان برای نشاندن برات اجری را

اگر عنایت لطف تو نیستی که ازو
نعیم با مناهی ریاض عقبی را

عجب نبودی اگر شد بادهست تو
ز بیخ و بار بکندی درخت طوبی را

دگر نماند سری نهفته در گردون
اشارت تو معین شد است انهی را

بزرگوارا من بنده چون بقوت طبع
دهم بمدح تو بالا اساس املی را

بجاکبای تو کا ساحری کنم در شعر
که پشت پای زند معجزات موسی را

جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز
خراب می نکند بارگاه کسری را

همیشه تا ز ره عقل ز عقول نفوس
تقدمی بود صورت هیولی را

ز اشرایط تعلیم جمع باد چنانکه
که ابتدای تو باشد عقول اولی را

مرا صحیفه دیوان رفته مدح تو باد
چنانکه طعنه زند کارگاه مانی را

چو زهره وقت صبوح ار افق بیارد چنگ
زمانه تیز کند ناله مرا آهنگ

جفای چرخ بگیرد مرا سختی پای
وفای یار درآویزدم بدامن چنگ

برد زمانهٔ ناساز از سرم بیرون … هوای نالهٔ نای و نشاط نغمهٔ چنگ
چنان بدرد دل از سینه برکشم آهی … که هفت آینهٔ چرخ ازو بگیرد زنگ
بضاعت سخن خویش بینم ار خواری … چنانکه آینهٔ چین بسایه رسته زنگ
من از خجالت و حیرت بمانده در کنجی … که کس نشان ندهد نام و دانش و فرهنگ
گهی چو عهد لئیمان نفاق صبرم سست … گهی چو عذر بخیلان براق عزمم لنگ
ابای شعر مرا چاشنی از آن مطلب … که در مذاق زمانه یکیست شهد و شرنگ
فتاده‌ام بگروهی که در میانشان هست … مساق لفظ رکیک و مجال معنی تنگ
بقول تنگ چو من با مشان بر آرم لیک … بفعل بد بسختیم را فرو برند بتنگ
کجاست رکن بساط خدایگان تا من … برم چو شعری ارکان شعر بر خرچنگ
بپیش خسرو روی زمین بر آرم بانگ … چنانکه در حرم گردون فتد غریو غرنگ
خدایگان سلاطین بخرد و طغرل … که در ترازوی جودش جهان ندارد سنگ

بگرد مرکز چترش مدار هفت اقلیم … چو گرد قطب شمالی مدار هفت اورنگ
ز عدل شامل او بوی آن همی آید … که در کمین که شیران کنام سازد رنگ
ایا شهی که بریزد ز باد حملهٔ تو … بروز معرکه دندان پیل و کام نهنگ
تویی که خوشهٔ پروین بلند رواق … ز بهر نقل جلال تو بسته اند آدنگ
مثال رزم تو پرداخت نقش بند ازل … هنوز نازده نقش وجود در ارژنگ
چنان بدور تو کار زمانه منظوم است … که پوست از سر زرین مار شد بپیلک
اگرچه آتش و آبست دولت تو عجب … که آمدست روان از میان آهن و سنگ
در آن زمان که اجل دشمنان جاه ترا … شود مخالف آمال در شتاب درنگ
چنان موافقت افتد سلاح را که کند … زه گوزن زبان در دهان تیر خدنگ
چو پلک تو بدنبال چشم گرد نگاه … کمان بگوشهٔ ابرو در آورد آژنگ
چنان شود که ز تیری این و سدی آن … قضا کرانه کند زان میان بصد فرسنگ

کند نشان تو باری بخون چشم چنانکه / بعقل دلشدگان شاهدان چابک شنگ
قیامتی ز تیغ تو در ممالک روم / مصیبتی ز گرز تو در بلاد فرنگ
همیشه تا تجارت ز مرو شهجان کیم / سوی آمل و ساری بیاورد نارنگ
رخ عدوت چو نارنگ زرد و آتش باد / بسوزنی که نه سوزن گذارد نه رنگ

زرات بخشش تو بر وجوه عامل مرو
معاش دشمنت از کیر قاضی گیرنگ

سپیده دم که شدم محرم سرای سرور / شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور
بگوش جان من آمد ندای حضرت قدس / که ای خلاصه تقدیر و زبده مقدور
جهان رباط خرابست برگذر که سیل / گمان مبر که بیک مشت گل شود معمور
بر آستان فنا دل منه که جای دگر / برای نزهت تو برکشیده اند قصور
مگر تو بیخبری کاندرین مقام ترا / چه دشمنان حسودند دوستان غیور

بکوش تا بسلامت بمامنی برسی / که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور
ببین که چند نشیب و فراز در رهست / ز آستان عدم تا بپیشگاه نشور
ترا مسافت دور و دراز در پیش است / بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور
تو در میان گروهی غریب مهمانی / چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور
چه رنجهاست ز تو بر تن سوام و هوام / چه داغهاست ز تو بر دل وحوش و طیور
بدست جانوری خار میخورد غافل / تو برگرده از بهر صلب او ساطور
ببین که تا شکم سیر و مست تو شده است / چه مایه جانور نزار تو گشته و رنجور
کناغ چند ضعیفی بخون دل برسد / بمجمع آری کین اطلس است و آن سمور
زگور مرده کفن درکشی در پوشی / میان اهل مروت که داردت معذور
بدان طمع که دهن خوش کنی ز غایت حرص / نشسته مترصد که قی کند زنبور
بوقت صبح شود همچو روز معلومت / که با که باخته نرد در شب دیجور

بباده دست میالای کان همه خونست / که قطره قطره چکیدست از دل انگور
دل مرا چو گریبان گرفت جذبهٔ جوش / فشاند دامن همت ز خاکدان غرور
که مرد در ره کبریا نیابد راه / مگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور
نشد ز خاطرم اندیشهٔ می و معشوق / برفت از سرم آواز بربط و طنبور
ز هرچه کردم و گفتم کنون پشیمانم / بجز دعا و ثنا خدایگان صدور
وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین / که باد رایت عالیش تا ابد منصور
نه بر حدیقهٔ فکرش وزید باد غلط / نه بر صحیفهٔ عزمش نشسته گرد فتور
ز طول و عرض جهان کمال او صدر / مهندسان فلک معترف شده بقصور
نشسته در دل و چشم ملوک هیبت تو / چنانکه صولت می در طبیعت مخمور
زهی دقایق لطف خفی چو حرم صبا / ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور
صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان / چنانکه نغمهٔ داود در اداء زبور

بزیر دامن افلاک خلقت آن مجمر / که کرد جانب را پر ز بخار و بخور
بگرد خطهٔ اسلام حفظ آن خندق / که می نیابد شعری در او مجال عبور
سوی حریم خلافت برا همان آتش / نموده راه که اول کلیم را سوی طور
تو روی با علی کرده که را اصبح / بزیر سایهٔ او کم شود بوقت ظهور
ز الحبل متینت اعتصام چه باک / اگر گسسته شود رشتهٔ سنین شهور
چراغ بخت تو زان شمع برفروخته‌اند / که آفتاب پروانه خواهد از وی نور
نهال جاه تو زان حوض یافته نما / که از ترشح او حاصل آمد است بحور
فراست تو چو افکنده نور در عالم / نماند در ته غیب هیچ سر مستور
همای همت تو گر کسان گردون را / ز عجز و ضعف چو تیهو شمرده بل عصفور
همیشه تا شوان گرد حصر دور فلک / ترا چو دور فلک باد عمر نامحصور
صلاح ملک و ملل بر عنایت مبنی / دوام دین و دول بر کفایت مقصور

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست
در حق او گمان ثبات و بقا خطاست

بنیاد چرخ بر سر آبست زین قبیل
پیوسته در تحرک دوران چو آسیاست

مشکل اگر که منبسط دور روزگار
روزی دو مهلتی دهدت کو نه این بقاست

وانگه مشو بغم که در خواب غفلتست
آنکس که چار بالش ارکانش متکاست

چون طینت ز محنت و حسرت سرشته اند
گر بر تو وحش و طیر بگرید بخشم رواست

تنها درین زمانه تو مخصوص نیستی
در هر که بنگری بهمین درد مبتلاست

ارکان ثابت به ز فلک نیست هیچکس
او هم اسیر دهشت درگاه کبریاست

وان آسمان که جوهر علویست نام او
بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست

خورشید را که مردمک چشم عالمست
زردامنی از سینه مانع ضیاست

گردون خلاف عنصر ظلمت نفس نور
آتش عدوی آب و زمین دشمن هواست

از سنگ گریه بین و مگو کان سحرست
در کوه ناله دان و مپندار کان صداست

دریا فتاده در تب لرزست روز و شب
طعم دهان و گونه رویش بر آن گواست

پیل تمام خلقت محکم نهاد را
از نیش پشه غصه چند و مباهاست

آن یار نازنین که سرانگشت میگزد
هم محنتیست ورنه طپیدنش از کجاست

شیر ژیان که لاف ز سرپنجه میزند
از دست مور در کف صد محنت و عناست

طاوس میر خوبان با قد و حشمت
سیمرغ شاه مرغان در حبس انزواست

کبک دری که قهقهه شوق میزند
آسیب قهر و پنجه شاهینش از قفاست

وان آدمی که زبده ارکانش میدهند
پیوسته در کشاکش این چار اژدهاست

حال نبات گرچه نگفتیم زین قیاس
می بین و مگذر که ذبول از پس نماست

ملک خدای ثابت و باقیست بعد از آن
آثار خیر صفدر ایران دگر بجاست

فرمان ده اکابر آفاق صید دین
کانفاس عدل او مدد نکهت صباست

آن سروری که روی بگردون ز عدل و
غدر هزار ساله جفای جهان بکاست

صدرش مقر جاه و درش جای دولتست / طبعش مکان لطف و دلش معدن سخاست
در پیش رای روشن تو همچو آفتاب / هر سر حکمتی که پس پردهٔ قضاست
ذات تو بر زمین اثر لطف ایزدست / عدل تو در جهان مدد رحمت خداست
دین نبی ز پشتی شرع تو شد قوی / کار جهان بپایهٔ عدل تو گشت راست
گردون که با خیانت نفسی داشت پیش ازین / اکنون نمیزند نفسی کان نه در وفاست
عصمت همان بود که ترا بر زبان دست / چیزی نمیرود که نه حق را دران رضاست
از آب تیغت آتش فتنه فرو نشست / و آوازهٔ امان ز حدود جهان بخاست
رای مقدس تو که بر غیب مشرفست / از ماجرای قصهٔ من بیخبر چراست
این محنتی مپرس که در قرب جار ما / دوران چرخ عوض از عمر من بکاست
این حیرتم نگر که در شوق روی من / از خاک آستانهٔ شاه جهان جداست
هنگام آنکه جلوهٔ فتح و ظفر کنم / کارم شکایت فلک و شرح ابتلاست

گیتی بجان من ز جفا کرد آنچه کرد / گر لطف تو تدارک کارم کند رواست
تا در مذاق آدمی از روی صنعت خاست / تلخی خوف همره شیرینی رجاست
بادا همیشه قبلهٔ خوف و رجای خلق / صدر تو همچنانکه فلک قبلهٔ دعاست

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد / ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد
طاوس جان بجلوه درآید ز خرمی / گر طوطی لبت بحدیثی زبان دهد
شمعیست چهرهٔ تو که هر شب ز نور خویش / پروانه عطا بمه آسمان دهد
خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند / کس نیست کز حقیقت رویت نشان دهد
زلفت بجادوی ببرد هر کجا دلیست / آنگه بچشم و ابروی نامهربان دهد
هندو ندیده‌ام که چو ترکان جنگجوی / هرچه آیدش بدست بتیر و کمان دهد
جز زلف و چهرهٔ تو ندیدم که هیچکس / خورشید را از ظلمت شب سایبان دهد

گر زر زحمت نبخشدی بر من مه پاس — کاین خاصیت همی رخ چون زعفران
مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت — هجرانش تا به سایهٔ زلفت امان دهد
وقتیست گر لب تو به عهد مروتی — بیمار عشق را شکر و ناردان دهد
ما ییم و آب دیده که سقای کوی تو — صد مشک از امتناع به یکتای نان
آن بخت کو که عاشق رنجور و خسته‌ای — با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد
وانطالع از کجا که صلائی ز درد دل — در بارگاه خسرو صاحبقران دهد
فریاد من ز طارم گردون گذشته است — امکان این که رحمت این آستان
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای — تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
بیرون ز کاینات پر صد هزار تنال — سیمرغ وهم را نجایش نشان دهد
در موضعی که چون دم روح القدس زنی — نصرت ثنای رایت او را روان دهد
تیغش ز کلهٔ سر پر مغز دشمنان — کین چرخ را چو هما استخوان دهد

در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل — نوروز را طبیعت فصل خزان دهد
و اطراف باغ معرکه را تیغ آبرنگ — از خون کشته رنگ گل ارغوان دهد
تردامنی دشمنت از روی حیا صفت — رنگ از زر و خوشش ز رکستوان
راه نجات بسته شود بر زمین چنانکه — مرگ از حذر عنان به ره کهکشان
هر سرگرانی که کند خصم او بجرب — بازوش وقت حمله بگرز گران دهد
ای خسروی که حفظ تو هنگام اهتمام — گوگرد را ز صولت آتش امان دهد
هر جا که رایت از در بستر در شود — تقدیر رو ساده حکمش مکان دهد
هر شب چرخ و اختر رای تو نوجوان — آن به که پیر نوبت خود با جوان
فر همای سلطنت از ابو دجق — کش حکم تو به سایهٔ چترش امان دهد
هر آهنی که بر سر چوبی کند رسن — چون رمح تو بجوید قرار جهان دهد
اعجاز موسوی نبود هر کجا کسی — چوبی شعبه وار بدست شبان دهد

صد قرن از جهان گذرد تا زمام ملک
اقبال در کف چو تو صاحبقران دهد

در رزم رستمی تو در بزم حاتمی
گردون ترا عنان و قدح بهر آن دهد

بر بحر بر زنی چو به پیشت قدح نهد
از مهر کین کشی چو بدست عنان دهد

هر کو چو تیغ با تو زبان آوری کند
قهرت جواب او بزبان سنان دهد

در گرد بارگاه تو کیوان شب تا فلق
تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد

شاها خلایق از تو عزیزند و مکرمند
درویشم و سزد که بدست هوان دهد

پوشیده زهره گرته زربفت و مشرقی
محتاج خرقه‌ایم که زر طیلسان دهد

در عهد چون تو شاهی گر فضله سحاب
هر روز خرج را به دریا و کان دهد

از تشنگی بمیرم و نپذیرم از عدوت
آب حیات گرچه مرا رایگان دهد

شاید که بعد خدمت یکساله در عراق
نانم هنوز خسرو مازندران

تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند
گاه از شهاب سوزن و گه ریسمان

یادی چنانکه کسوت عمر را قضا
یکسر طراز مملکت جاودان دهد

تا غمزه تو تیر جفا در کمان نهاد
چشم تو رسم خیره‌کشی در جهان نهاد

بس جان نازنین که بلا را نشانه شد
زان تیرها که غمزه تو در کمان نهاد

صبری که در میان غمم دستگیر بود
از دست محنت تو قدم بر کران نهاد

عیشی که چشم عقل بدوزد ز تیرگی
دست زمانه بر سر زلفت عیان نهاد

و اندیشه که گم شود از لطف در ضمیر
گردون ترا ز در کمرت در میان نهاد

در خط شوم ز سبزه خط تو هر زمان
تا لب چرا بر آن لب شکرفشان نهاد

بر سر نهم ز غیرت زلفت که از چه رو
سر بر کنار تازه گل ارغوان نهاد

زین گونه مشکلات که در راه عشق تست
دل بر وفا و عهد تو مشکل توان نهاد

دانم یقین که نشکند الا بپای شاه
مهری که عشق تو مرا بر دهان نهاد

منت خدای را که بنام خدایگان / بر چرخ بر مسند بخت جوان نهاد

دست زمانه گوهر شاهی بفال نیک / در آستین حکم قزل ارسلان نهاد

شاه جهان مظفر دین خسرو عجم / کز فخر پای بر سر هفت آسمان نهاد

در سکّه‌های بیضه ز تأثیر عدل او / نقاش صنع پیکر مرغان ستان نهاد

قدرش رکاب با فلک اندر رکاب سود / فرمانش با زمانه عنان در عنان نهاد

از اهتمام عدل تو با ضعف کبک / در چشم باشه دل باز آشیان نهاد

چشم شه صورت قدرت بخواب دید / سر چون عدوت بر سر زانو از آن

بر بام هفت قلعهٔ گردون هزار شب / خرم تو پای بر زبر پاسبان نهاد

تو شهریی از همه اقران ازین قبل / نامت زمانه خسرو صاحبقران نهاد

دستت سر مخالف دین را بآب داد / زان بادها که بر سر کرکران نهاد

جاه تو اسب بر سر مهر سپهر تاخت / جود تو داغ بر دل دریا و کان نهاد

جز سرمهٔ اجل بر دخیرگی که دهر / در چشم دشمن تو بنوک سنان نهاد

تیر تو مخبر غیبست که پیش از زه کمان / تقدیر مژدهٔ ظفرش در دهان نهاد

آن سر که چرخ از سر تکلیف بر گرفت / در امتثال حکم تو بر آستان نهاد

تا در قبول عقل نیاید که آدمی / دل بر بقای مملکت جاودان نهاد

جاوید زی که نوبت ملکت را قضا / در وجه دفع فتنهٔ آخر زمان

گیتی ز فر دولت فرماندهٔ جهان / ماند بعرصهٔ ارم و روضهٔ جنان

بر هر طرف که چشم نهی مژدهٔ ظفر / وز هر جهت که گوش کنی مژدهٔ امان

آرام یافت در حرم امن وحش و طیر / و آسوده گشت در حرم عدل انس و جان

گردون فرو کشاد کمند از میان تیغ / و ایام بر گرفت زه از گردن کمان

ملکی چنین مقرر و حکمی چنین مطاع / دیریست تا زمانه ندارد ز کس نشان

منسوخ گشت قصهٔ کاوس و کیقباد / افسانه گشت قصهٔ دارا و اردوان
بالید از نشاط بخت بر زمین / بگذشت از نوید سر تاج از آسمان
از غصه خون گرفت چو گل ظلم را جگر / وز خنده باز ماند چو گل عدل را دهان
شاید که بگذرد زنی فرخی همای / زین پس ز زیر سایهٔ چتر خدایگان
سلطان شرق و غرب قزل ارسلان که هست / با صدمت رکابش ایام را توان
آن شاه شیر حمله که شاهین همتش / دارد فراز کنگرهٔ سدره آشیان
وقت طرب چو دست سوی جام می برد / بر هم زند ذخیرهٔ بحر و دفین کان
هنگام کین چو نیزه برافرازد از کف / مریخ را خطر بود از صدمت سنان
شاها تویی که حملهٔ پاس تو بر عدو / چون بر جبل ثانیه سایل بود گران
بحر است قدر تو که در دهر که غوطه خورد / هرگز نیفتد از بن آن بر کران
برخیزد از زمانه یکبار حرث و نسل / گر دفع فتنه را نشود تیغ تو ضمان

هر چند گور گشت عدو دید کار دشت / بگریزد و گرد ز همه آفاق کامران
با حجتی چنین که ببندد دهان خصم / تیغ تراست که بر اعدا کشد زبان
بر باد داده هیبت تو خرمن قمر / دانش ز ده شکوه تو در راه کهکشان
وقتی که گم شود ز سر سرکشان خرد / روزی که گم شود ز تن پردلان توان
تو در میان لشکر چون مور بی‌عدد / هر یک چه مور بسته بفرمان او میان
وان آب منجمد که سنانست نام او / از تف حمله در رگ جانها شود روان
در تازی ارگرانه چو شیران جنگجوی / گوپال بر زمین زنی و بانگ بر زمان
آن لحظه کس ندارد پای تو جز رکاب / وز زور کس نگیرد دست تو جز عنان
بدخواه ملک را ز نهیب تو آن محل / خون در جگر بجوشد و مغز اندر استخوان
الحق به تیغ قهر قضای بد / بر دشمنان دولت تو کرد امتحان
گر گم شود زحل ز فلک هیچ باک نیست / بخت تو آگهست چه حاجت به پاسبان

گیتی طمع نداشت که تو سر در آوری	تا سایه بر سرت فکند افسر کیان
این هم تواضعیست که کردی اگر نه چرخ	داند که مشتری نه بناز د طیلسان
دندانه ازه را هنر است ار نه تیغ را	عیبست تیغ ظاهر و عاریست بس گران
محتاج نیست طلعت زیبای تو بتاج	شمشیر صبح را نبود حاجت سنان
تا نبرد بدست صبا دایه بهار	گرد از چمن لاله و رخسار ارغوان
گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد	آسوده باد تا ابد از آفت خزان

جاه تو سرفراز و قبول تو دستگیر
ملک تو بر ثبات و بقای تو بر دوام

هو العید یسقی بکاس المدام	هنیئا لمن فاق کل الانام
شهنشاه اعظم قزل ارسلان	که زو یافت گیتی قرار و نظام
جهان داوری کآب شمشیر او	بشوید رخ شب ز گرد ظلام
بداندیش را از تف قهر او	بجای عرق خون چکد از مسام
ببخشش همی فرق شوان نهاد	میان کف او و فیض غمام
ز رفعت همی بار شوان شناخت	که قدرش کدامست و گردون کدام
شبان روزی از رونق بزم اوست	که بر دست نرگس زرست جام
زهی حمله قهرت اندر نبرد	شکسته دم صبح در کام شام
ز چنگال شیران برون کرده ملک	ز کام نهنگان بر آورده کام
جناب ترا آسمان در پناه	رکاب ترا سدره در اهتمام
تو آن کامکاری که در حل و عقد	بدست تو داد است گیتی زمام
تو آن شهسواری که گردون شد	سمند مراد ترا گشت رام
دل خصم آمد بجوش عجب	هنوز اندرو مانده طمع خام
توئی آنکه در خاتم ملک تو	نگینیست گردون فیروزه فام

چو ناهید در مجلست صد ندیم / چو خورشید در موکبت صد غلام

ز شادی دست چو می در قدح / بجنبد همی خنجر اندر نیام

چو با دشمنت راز گوید اجل / دهد بر زبان سنانت پیام

تو باید ارست گیتی از آنکه / عرض را جوهر نماید قیام

وجود تو تا دست بر هم نهاد / نشد صنعت آفرینش تمام

کفت حاصل دخل دریا و کان / بپرداخت تر حاجت خاص و عام

سیم بر کف سایلان میکنی / ز دریا و کان میکشی انتقام

درین مدت از غیبت را اینت / که در ظل او چرخ دارد مقام

چه دانی که چون راست شبه بود / مزاج جهان بر صفای کرام

ندانست کانفاس عدل تو زود / معطر کند مملکت را مشام

مرا گر فلک سر کشم در هنر / بنالد در زیر پای لئام

جهان بر دلم انجراحت نهاد / که شو اندش داد تیر الیتام

مرا آتش طبع در مدح تو / زبانیست چون آب داده حسام

قفصهای افلاک را تا ابد / نیفتد چو من مرغ دیگر بدام

منم گر زمین بوس این درگهت / چو هدهد مرا تاج بر سر مدام

اگر خدمت تخت بلقیس کرد / سعادات این بنده بر من حرام

ندانم سلیمان تاشی چرا / در پیچد کاهیم بر دست نام

تو جاوید بادی که بر گرد / چو تو شاه بر کار عالم قوام

چه میگویم این لفظ بر من خطاست / که خود کل عالم تویی والسلام

خسروا وقت می گلفامست / رونق عیش درین ایام است

باغ پر مطرب خوش الحانست / دست پر شاهد سیم اندامست

در جهان نکهت انفاس صبا — همچو انعام شهنشه عامست
لاله را سوز دل اندر سینه — غنچه را شادی جان در کامست
شاخ بیدار که در موکب باد — چون دل خصم تو بی آرامست
همه اسباب جهان جمع شده است — این چه خوش وقت چه خوش ایامست
یار در مجمر و گل در چمنست — عود در مجمر و می در جامست
بخت یاری ده و اقبال مطیع — آسمان بنده و گیتی رامست
بر سر نامهٔ دولت عنوان — نصرة دین عضد الاسلامست
شاه بوبکر محمد تو نئی آنکه — که بشارت کرم و انعامست
پخته شد کار جهانداری تو — طمع خصم سراسر خامست
وقت احسان و که عفو ترا — دست برجیس و دل بهرامست
کامران باش و بشادی بخور — که بد اندیش دشمن کامست

بحلقه که سر زلف یار بگشاید — زمانه را و مرا هر دو کار بگشاید
ز دست رفتم و دستم نرفت در کشش — گر آن گره گرهی یادگار بگشاید
چو وصل او در امید در بست در جهان — چه سود از آنکه در انتظار بگشاید
بنا امیدی وصلش امید و آرامم — که هر چه بسته بود استوار بگشاید
بعمر خویش دمی زین آرمان مرده — که من کناره کنم او کنار بگشاید
مگر که تیر بدان کرد نوک مژگان را — که خون ازین مژه اشکبار بگشاید
مرا چو صحبت آن یار گلشن آمد یاد — ز نوک هر مژه صد لاله زار بگشاید
ز خون من چه گشاید جواب ریخته گر — بر آب دین که از هر کنار بگشاید
خزینه خواست ز من خون بدان که پیشم هست — مگر ز غیب دری کردگار بگشاید
غرض عنایت بختست کاندرین سختی — حصول این غرض از شهریار بگشاید
خدایگان سکندر ظفر مظفر دین — که سهمش از جگر نشتر ار بگشاید

جهان‌گشای قزل ارسلان دریادل / که خاتمش ز سلیمان شعار بگشاید
پناه ملک شهنشه اتابک اعظم / که چشم فتح بچون او سوار بگشاید
شهنشهی که بهنگام کین اگر خواهد / بهفت قلعهٔ گردون حصار بگشاید
در آن مصاف که تیر او طلایه کند / یمین و یسر یمین و یسار بگشاید
تهمتنی که چو در راه دین کمر بندد / کمر ز قیصر زنار دار بگشاید
بزین دو رومی زنگی گر اعتماد کند / ز روم تا بدر زنگبار بگشاید
به بنت اسد الله دو نیمه گردد خصم / در آن مصاف که او ذوالفقار بگشاید
چنان چکد ز سنان خون دشمن اندر رزم / که بول ساحه خون از زهار بگشاید
نسیم او که صدف را به آب دیده بخست / زلال خضر ز دندان مار بگشاید
اگر بخواهد رایش بروز کینه و قهر / ز آسمان بمدارا مدار بگشاید
گرش یکی سر مو را قرار برگردد / ولایت از فلک بیقرار بگشاید

اگر نه از پی سنجیدن رضاش بود / فلک ز رنج ترازو عیار بگشاید
زهی بهشت صبوحی که جرعهٔ جامت / ز مستی از سر گردون خمار بگشاید
وگر شکسته جبرت بود حسود ترا / ز خلاف تو صد زنهار بگشاید
وگر مثل غبار شود مخالف تو / شکنجهای تو خون از غبار بگشاید
بخلق بر چو به سستی در ضرور ترا / خدای بر تو در اختیار بگشاید
نمای گلبن جود تو در قبول ز کوه / هزار بحر ز دست چنار بگشاید
یکی نظر ز ظهیر ار تو التفات کنی / علاقه نظر از روزگار بگشاید
بزم اگر رسدم لقای بزم تو باد / که گر به بند دیگر هزار بگشاید
سخن ز شصت عبارت همی جهد چه عجب / ز ریشکم اندام نار بگشاید
زبان ز بهره فرمیم بسحر هاروتی / ز زهر پاره زنه گوشوار بگشاید
بقدر آنکه بوقت شمار دست بها / عقیقهای گل از عقد خار بگشاید

ساقی عددی باده عمر ترا
که عقده‌های شمار از شمار بگشاید

ای ز کرم مدام داده کام مراد این دلم — کان کرم یقین تویی کی بدهی من دلم
بلبل خوش سرای اطعمه بسیار از کرم — برگ و نوا ز گلشکر ساز برای بلبلم
گرچه هزار جان و دل وصف کمال گل کند — همچو منی کجا بود بلبل خوش‌نوا دلم
ای تو لطیف‌تر ز آب خضر حیات‌بخش — همچو روان تو کجا بخشد جان من دلم
ابروکش کمان تو تیر تبسم زد به چشم — نور چشم من تویی مردم دیده دلم
هیچ ندیده‌ام چنین شکل به چشم خویشتن — همچو تو سرو خوش‌خرام در چمن جهان تن
وای که خسرو جهان هیچ کسی بسوی من — می نکند نظر به من هیچ دمی من دلم
آنکه ز مهر روی تو در صفت مقابلم — در نظر آفتاب بین بین که چه حالت این
قلب زر دو صد درست قسطلی ز شاه عشق شد — از کرمی که دارد این زر یقین بده دلم

قلب سار

قلب ساز نار آن عکس روی تو بد جوان
هر دو ز سر کند قلب زیم بده دلم

دادیم دل به دست تو از پای مفلسکش — فارغ مشو ز ناله زاری درویش
چون دست در غمت ز دو پا اهو آکرد — گر دست می‌نگیری پای ابلهکش
در عهد عشق با سر زلف تو بسته گشت — پی هیچ موجی چو سر زلف مشکش
هر دل که هست بسته زنجیر زلف تو — نتوان نگاه داشت به زنجیر در پیش
بگرفت دست فتنه گریبان هیچکس — تا در ره نسبت عشق تو دامن به دامنش
شک آمد از فراق تو بر من همه جهان — مسکین کسی که جز در تو نیست مسکنش
تا کی شکار عشق تو باشد دلی که هست — درگاه شاه عالم عادل نشیمنش
صاحبقران مظفر دین خسرو عجم — گز چرخ سر کشید فرو کوفت گردنش
شاهی که از برای گلفشان بزم او — هر گل که مرغزار سپهر است گلشنش

با هر مبارزی که ز نام تو رست حرز / از سطح آب کم بود اطراف جوشنش

مرغی کز آشیانهٔ اقبال او پرد / از اختران باشه باشند ارزنش

ای همت تو ساکن آن بقعه کز علو / بالای هفت خطهٔ چرخ است مسکنش

رای تو رایضیست که در زیر حکم او / هر روز رام تر بود ایام توسنش

بر هر که تافت روزی خورشید لطف تو / خورشید همچو ذره درآمد ز روزنش

آتش فروغ رای تو دارد ازین قبل / در بر گرفته اند چو جان سنگ و آهنش

جهان ز رای تو یکروزه است شیشه چه / نهد اساس دورویی سپهر آینه‌ام

گر جزم ماه با تو بگوید خلاف / هم در زند شکوه تو آتش بخرمنش

تا شب بر اختران بگشاید کمین صبح / بر هم زند مصادمت روز مکمنش

با دار مصادمات حوادث امان / کامروز هر که هست در لب مسکنش

بر دشمنت گشاده کمین اختران بخت / ور هیبت تو تیره چو شب روز روشنش

سپهر

سپهر و مهر چو حجاج کعبهٔ اسلام / بعزم کعبهٔ حاجات بسته اند احرام

یکی ستانه همی بوسدش برسم حجر / یکی بچهره همی مالدش برسم مقام

ز یکطرف گلوی گاو می برد ناهید / ز یک جهت بره قربان همی کند بهرام

بامن و عافیت آراسته چو صحن بهشت / حریم حضرت اعلا شهریار انام

خدایگان ملوک زمانه نصرة دین / که نصرة و ظفر او را ملازمند مدام

جهانگشای قزل ارسلان که بر تن خصم / ز زخم تیر فرو بست شاهراه مسام

ضمیر او که نمودار لوح محفوظست / بدو ز عجز نهند چهرهٔ اقلام

نخست طلعت نور از خیال رایت تو / رسد بچشم جنین در مشیمهٔ ارحام

سها جواهر اکلیل و عقد پروین را / برای زیور ملک تو داده اند نظام

هنوز با سر زانوست کبریای ترا / مرقعی که فلک دوخت از ضیا و ظلام

بحق رسید ترا رتبت جهانداری / از آن شدست مطیع دل خواص و عوام

زمانه ناقهٔ صالح نگشته بود که چرخ
بدست چون تو کسی خواستی سپرد زمام

نشر هست مثال تو در صلاح جهان
ز اعتراض عقول و تصرف اوهام

نگاشت عزم تو بر صورت فلک حیث
سرشت حلم تو در طینت زمین آرام

نفیر کوس تو بدخواه ملک را بسماع
چنان بود که جعل را نسیم گل بمشام

در آن هوس که شود دراز دار خاتم تو
بدست حکم تو چون موم گشت سنگ رخام

امل بقهقهه خندد چو شیشه از شادی
چو تو بمجلس عشرت بدست گیری جام

تویی که تا کف پای تو بوسه داد رکاب
دگر سپهر حرون سر نمیکشد ز لگام

بنجب دشمن تو دامنست سودا
ولیک عاقبتش جنگ شد بمن رجام

تو رستمی که برزم ستیز زال جهان
چگونه پیش تو دستان نمیبرد پیام

در آن دیار که عفت تو آتش افروخت
لطیفتر ز هوا چیست کاردش بقوام

در آن مقام که لطف تو بار دانه فکند
مسلمست که سیمرغ در فتد در دام

دهان فسه از آن تلخ شد که هیچ ترا
چو نی شکر نشده شیرهٔ ظفر در کام

میان مرکز عالم علم زدن تا شد
درون دایرهٔ کائنات نهند کام

جهان ز عدل تو بکر نو است جمشید
نهد اساس دو روی سپهر جام

بموضعی که تو بر تخت ملک بنشینی
ستان آنجا معزول گردد از احکام

سپیده دم چو جهان را نوید عید دهد
طلایه ظفر از بام چرخ آینه فام

بگوش نامیه در میدمید باد صبا
گمان برم که ز عدل تو میبرد پیغام

که روحشت جهان در ضمان حکم تو باد
بجو هر یک ازین پس نکو نمای قیام

همه نیاز پراکند کی بنات النعش
بود چو رزوری اهل هنر درین ایام

جهانیان را روزی مباد آن روزی
که چرخ جز تو کسی را ابد شاهی نام

کهی بتخت ظفر بر بجرمی بنشین
کهی بباغ طرب در بجرمی بخرام

دوش چون زلف شب به شانه زدند / رقم گفته بر زمانه زدند

ماه را در چهار بالش چرخ / نوبت ملک پنجگانه زدند

هر خدنگی که از مشیر شهاب / راست کردند بر نشانه زدند

از پی جدی کرگسان فلک / پر پرین بر آشیانه زدند

گوش ناهید را که از پروین / حلقه پر ز دردانه زدند

فرق بهرام را که از اکلیل / تاج عالی خزانه زدند

آخر الامر پیش درگه شاه / جملگی سر بر آستانه زدند

چرخ از آن روز بار آگاست / که قزل ارسلان شهنشاه است

صبح صادق چو در جهان بدمید / گل صدبرگ آسمان بدمید

زنگی شب بجادوی گردون / شعله آتش ز دهان بدمید

هر که کار توی از آن برسید / لاله بشکفت و ارغوان بدمید

کشتی اندر مزاج مادر خاک / لطف از دم نسیم جان بدمید

یا مسیح از طریق معجزه دم / بسوی شخص ناتوان بدمید

نفس جذب گوهرهای سحر / در زوایای کهکشان بدمید

روح قدسی و آن یکاد بخواند / سوی ملک خدایگان بدمید

خسرو بحر و بر مظفر دین / که ظفر بار کاب اوست قرین

ملک را تازه روز بازار است / که جهان را چو تو جهاندار است

پیش قدرش سپهر نه پوشش / همچو ویرانه چار دیوار است

باد با عزم او گران جاست / خاک با حلم او سبکبار است

فتنه را در جهان گلی بشکفت / گونه از نوک رمح او خار است

هرکجا تیر او رود گوئی / زهره از ناله دل افگارست
هرکجا چشم او رسد گوئی / صف جاهل ستمکارست

تیغ هندی چو از نیام کشد
بره از گرگ انتقام کشد

ای فلک پیش تو کمر بسته / دولتت دست چرخ بربسته
گرد شبرنگ موکبت که برد / گذر موکب سحر بسته
نوعروسان خلد گیسوها / بر سر نیزهٔ تو دربسته
چرخ در موکبت پیاده رویست / چهرهٔ ماه بر سپر بسته
بکنامی عدلت از عالم / راه پیکان بد جگر بسته

وقت تسلیم ملک با تو قضا
گفت لفظی صریح و سربسته

مه و که مهر زر دامن تست
نام و ننگ جهان بگردن تست

رایت او بافلک خطاب کند / خاک در چشم آفتاب کند
غضبت هر شبی بخون جگر / روی آفاق را خضاب کند
هرکجا خشک سال عافیتست / ابر تیغ تو فتح باب کند
آتش قهرت آب دریا را / روز کین جرعهٔ سراب کند
پاسبان سپهر هفتم را / حزم بیدار تو بخواب کند
چرخ بدمست را بجام غرور / رای هشیار تو خراب کند

ملک را چون تو به نشینی نیست
بر تو دیهیم را گزینی نیست

خسروا ملک و جاهت افزون باد / چهرهٔ دولت تو گلگون باد

هر دلی کز محبت تو تهیست | از جفای زمانه پر خون باد
سعی جاسوس خاطرت پیوست | رهبر شب روان گردون باد
عهد هرون درگهت دایم | چند روز کار مامون باد
ید بیضای موسویت بجود | کیسه پرداز گنج قارون باد
مرکز آفتاب دولت تو | از مدار زوال بیرون باد
خطبه و سکه ممالک را | نام و القاب تو همیون باد

هر که گردن کشد ز فرمانت
ابد الدهر غرقه در خون باد

چون بر زمین طلیعه شب گشت آشکار | آفاق یافت کسوت عباسیان شعار
پیدا شد از کنار میدان آسمان | شکل هلال چون سر چوگان شهریار
دیدم ز زر نخته بر این لوح لاجورد | نونی که گویا بقلم کرده نگار

روی فلک چو لجه دریا و ماه و مهر | مانند کشتی که ز دریا کند گذار
یا بر مثال ماهی یونس میان آب | آهنگ برکشیدن او کرده در کنار
یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت | افتاده در کناره دریا نحیف و زار
در معرض خلاف جهانی ز مرد و زن | قومش در انتظاره و خلقی در انتظار
من با خرد بحجره خلوت شتافتم | گفتم که ای نتیجه الطاف کردگار
آن شاهد از کجاست که انجم شوخ چشم | از گوش او برون کند این نعل گوشوار
باز این چه شکل بوالعجب و نقش نادرست | کز کارگاه غیب همی گردد آشکار
گردون ز بازوی که در انداخت این طراز | گیتی ز ساعد که ربود دست این سوار
گر جرم کوکبست چرا شد چنین دوتا | ور پیکر مهست چرا شد چنین نزار
گفت آنچه بر شمردی از جمله هیچ نیست | دانی که چیست تا بتو گویم باختصار
نعل سمند شاه جهانست کاسمان | بر ماه بر سرش نهد از راه افتخار

گفتم که از مدایح ذات مبارکش / رمزی بگویی تا بود از تو یادگار

بر عادت کریمان بر دامنم نهاد / درجی چنین که پنجمی بر درج شاهوار

تا من ز بهر تهنیت عید بی دریغ / بر آستان خسرو عادل کنم نثار

شاه جهان اتابک اعظم که در سخن / اسلام را ز حادثه حصنیست استوار

بوبکر بن محمد بن ایلدگز که هست / چون آفتاب واهب و چون چرخ کامگار

آن بحر مکرمت که ز امداد فیض او / دایم غریق نعمت او هست روزگار

آن قطب معدلت که سپهر و ستاره را / همواره گرد مرکز حکمش بود مدار

چون مشتری شود جهت کعبه نجات / جز صوب درگهش نکند عقل اختیار

ز آنکه فر تربیت او عزیز گرد / اجرام آسمان نتوانند کرد کار

ز آنکه از حدیقه لطفش گلی شکفت / دوران روزگار نیابد نهاد خار

ای خسروی که رای تو از روی مملکت / هر دم به آستین کرم بسترد غبار

آنکس که یکدم از می عصیانت مست شد / تا نفخ صور نشکندش رحمت خمار

بفشار پای حزم که پیش از تو کس نشد / بر ابلق زمانه بدینجا یکی سوار

گیتی بنزد جود تو خاکیست بی محل / خورشید پیش رای تو نقدیست کم عیار

پیش از طلوع موکب سعد تو آسمان / هرگز یمین منطقه نشناخت از یسار

در سلک دهر بود شبه همبر گهر / در باغ ملک بود گل و همسر خار

ز آن لحظه بارگاه جهان انتظام یافت / کاندر پناه جاه تو آمد بزینهار

تا روزگار خطبه اقبال تو نخواند / ممکن نبود عالم شوریده را قرار

در حسب حال خود سخنی چند داشتم / لیکن از آن دو یک کلمه کردم اختصار

ای آفتاب ملک ز من نور وا مگیر / وی سایه خدای ز من لطف بر مدار

تا از برای نظم ممالک در این جهان / کس را درون پرده تقدیر نیست بار

دوران دولت تو که نظم جهان از اوست / بادا چه نظم من ابد الدهر پایدار

ملک تو همچو نعمت فردوس بی‌زوال
عمر تو همچو مدت افلاک بی‌شمار

ای نوشته دولت منشور ملک جاودان
همچو عم سلطانی و همچون پدر سلطان‌نشان

موسم نوروز و ملک خرم و شاه جوان
فرصتی باشد طرب را زین نکوتر در جهان

تخت کو بنشین مربع تاج کو بهر افسر
در پناه دولت فرمانروای انس و جان

خسرو اعظم اتابک نصرة الدین کز علو
حضرتش را طارم افلاک زیبد آستان

آنکه بیرون برد تیغش چین ز رخسار سر
وانکه دور افکند عدلش خم ز ابروی کمان

پرتوی از رای او پیرایه خورشید و ماه
نکته‌ای از لفظ او سرمایه دریا و کان

خواند تیغش بر ممالک خطبه فتح و ظفر
داد عدلش بر مسالک مژده امن و امان

ملک نادیده چو او لشکرکش و کشورگشای
دهر نادیده چو او فرمانده و گیتی‌ستان

بر در ایوان قدرش چون قمر صد زرده کار
بر سر بام جلالش چون زحل صد پاسبان

ای براق دولتت را فرق فرقد متکا
وی همای همتت را اوج برجیس آشیان

رایت از رتبت فلک را حاکمی بر استوا
عدلت از رحمت جهان را دایه‌ای بس مهربان

چون قضا پیوسته بر اعدات کارگر
چون قدر همواره بر آفاق فرمانت روان

از سموم قهرت اندر تنگنای معرکه
چون عرق بیرون تراود مغز خصم از استخوان

هر کجا از آتش تیغت بر آمد شعله‌ای
آفتاب آنجا شرارست آسمان آنجا دخان

جز تو کس را افسر شاهی نزیبد در جهان
ملک را دل بر تو می‌باید نهادن جاودان

آسمان با صد هزاران دیده اختر کور تمش
تا ترا آمد بدست دیگری ندهد عنان

پادشاهی را سخا و عدل شرطست و تو
در سخا چون حاتمی در عدل چون نوشیروان

منت ایزد کز کمینه چرخ از کف تعدی دریغ
منت ایزد کز رده غم از دل کاری بهای من

صبح آرید در وجودت تهران تا آخر کرد
تا کند تیغ تو دفع فتنه آخر زمان

چون تو اندر مسند شاهی نشستی روزگار
بعد ازین در سایه عدل تو بار افشان

تا جهان را میوهٔ فتح و ظفر بار آورد
قهرت اندر دیدهٔ دشمن همی کار سنان

دست در هم داده اسباب جهانداری چنانک
آسمان را مانده انگشت تحیر در دهان

تا بماند گردش گردون تو با گردون بمانی
تا بماند گردش عالم تو در عالم بمان

تا ابد عهد همه وقت قرین باد که تو
هم نکو عهدی بحمد الله و هم صاحبقران

خیز ای نگار و جشن خزان را بساز کار
ما را بس است صورت خوب تو نوبهار

در پیش لاله و گل رخسار عارضت
منسوخ شد حدیث گلستان و لاله زار

عهد بنفشه گرچه فراموش کم شود
ما را از او بود خط سبز تو یادگار

پر کن قدح ز باده رنگین که رنگ زرد
مشاطه وار دست طبیعت کف چنار

شد سبزه زرد روی ز رشک خط و لیک
سر سبز باد سرو با اقبال شهریار

شاه جهان اتابک اعظم که در نبرد
تیغش برآورد ز سر روزگار گرد

ای عید سوگوار بی آن می شاد عید
نمای همسرح چون بامداد عید

دادیم داد روزه بی عید خندگاه
اکنون ز می دهیم به قهقهه داد عید

روی ترا به عید صفت کرد عقل باز
چون نیک بنگریست خجل شد ز یاد عید

از آتش هوای تو برخواست گرد عقل
وز آب روی حسن تو بنشست باد عید

دانی که عید موسم عشرت ز بن قبل
آفاق شد مسخر حکم نفاد عید

چشم زمانه بین که ز اقبال شه بدوخت
هر سر خرمی که بجست از کساد عید

قطب ملوک نصرة دین شاه فتح بخش
کز لطف حق رسید بدو تخت و تاج بخش

ای یار بنشین که بپا ایستاده
با ما نه در موافقت جام و باده

تا تو نشسته بودی مجلس بداشت نور
ما چشم روشنیم چو تو ایستاده

رازی که بر صحیفه دل می‌نگاشتی
امشب ز راه دین بصحرا نهاده

هر دم ز شعله بر دل شب بیش منزلی | عیبت چه میکنیم که زر بنور زاده
بر سر نهاده افسر و در قعر مانده پای | دیدم که سخت نرم دل و صعب ساقه
نه نه ملامتت نکنم جای آن تست | کز روز وصل در شب هجران فتاده
آن تو سها که بر لب مقراض میدهی | دی بر نگین خسرو آفاق داده

بوبکر بن محمد بن ایلدگز که هست
در زیر پای همت او فرق سدره پست

ای در بقای ذات تو بسته بقای ملک | بر قامت تو دوخته دولت قبای ملک
از کام اژدها بدر آورده ملک را | هرگز که کرد آنچه تو کردی بجای ملک
ملک از سیاست تو چنان شد که هیچ مرغ | گستاخ بر نمی‌پرد اندر هوای ملک
نخشبد همگنان هوس ملک عاقبت | روزی که بود شان که تو بودی برای ملک
آمد خسروان همه در سایهٔ همای | اینک بسایهٔ تو در آمد همای ملک

ملک جهان ترا بدعا خواست از خدا | این یافت نصرت از برکات دعای ملک

ای چون خرد خلاصهٔ ارکان روزگار
سر در قدمت آمد دوران روزگار

شاها چو عکس تیغ تو بر دشمن اوفتاد | ره راز بیم صاعقه در خرمن اوفتاد
خصم تو ناگهان نفسی سرد برکشید | زان لرزه در عظام دی و بهمن اوفتاد
جائی که کرد چرخ گریبان صبح را | در کسوت جلال تو بر دامن اوفتاد
الحق و نکه از صفت خلق و خلق تو | اندیشه در میان گل و گلشن اوفتاد
من شکر نعمت بکدامین زبان کنم | گر شرح آن زبان خرد الکن اوفتاد
خورشید و مه ز سایهٔ من پای درکشید | تا سایهٔ مبارک تو بر من اوفتاد

بفراز سر بافر شاهی که دشمنت
در زیر پای حادثه بر گردن اوفتاد

قدوم ماه مبارک مبارکست بفال | که باد بر ملک بحر و بر همایون بال
سر ملوک سلاطین اتابک اعظم | که هست طلعت او ملک را مبارک فال
جهانگشای عدوبند شاه نصرة دین | که فتح و نصر ز آثار او برند مثال
سر ملوک ابوبکر بن محمد آنکه | بصولت عمری از جهان ببرد ضلال
بکوفت گاو زمین را نهیب او گردن | بخست شیر فلک را شکوه او چنگال
تهمتنی که بروز وغا توان گفتن | که از زمین و زمان سر کشید باستقلال
در آنمقام که قدرش بصدر بنشیند | رضا دهد فلک نهمین بنصف نعال
کمان کین چو بزه کرد نسر طایر تیز | فراهم آورد از سهم تیر او پر و بال
ببرد موکب او دستبرد باد دبور | ببرد حشمت او راه بر جنوب و شمال
نبی نماند که از امن و عدل بر حرد | بعهد دولت او نام سروی خیال
زهی سپاه ترا پیشرو فتح و ظفر | نگرد هیچکس از هیچ بقعه استقبال

طراز ملک ترا آن طراوتست عدل | که تا ابد ننشیند برو غبار زوال
بمجمعی که سخن باز بان شمع افتد | گذر نیابد خشمت زبان گردان لال
بموضعی که امید از وفا پس ماند | در افکند کرمت خویش را به پیش سؤال
ز رادع تو چندین هزار فتحه فتح | بود او ز خنجر با گلوی خصم وصال
زمین سینه اعدا به تیغ بشکافی | پس آنکهی بنشانی در و ز رمح نهال
ترا خدای گزیند از جهان و گزیند | حدیث خصم فسانست و زر محال
خدایگانا در عهد پادشاه شهید | که عمر زو تو بحل کرد و مال بر تو حلال
من آن قبول کرامت نیافتم که دگر | ورای پایه من وهم را نبود مجال
کنون دو سال تمامست تا همی نوشم | ز دست قصه قدحهای زهر مالامال
گسسته گشت ز باطن وساوس شیطان | بریده گشت ز طبعم علایق آمال
در آمد از در جانم نشاط خدمت تو | ز انصاف که کرم تم کانیات ملال

مرا چنین که تو بینی و گنجهای هنر — دگر مرا بجهان ور نه حرمتست و نه مال
من از روان قزل ارسلان خجل گردم — اگر بعمر تو بردارم این نکایت حال
منم که با جگر تشنه خون دل بخورم — ولیک از کف دونان نخواهم آب زلال
نشانه وار لگدکوب باد سینه من — ز شاخ آهو دارد امید کعب غزال
مراست این همه سرگشتگی بتهمت فضل — که با چنین سروسامان چه فضل و چه افضال
سپهر زینسان سرگشته نیست شب و روز — اگر نه متهمستی بافضل الاشکال
همیشه تا ز جهان نیست موضعی خالی — ز انقلاب امور و تغیر احوال

جهان ز ذات تو خالی مباد گرچه توئی
بذات خویش جهانی ز کبریا و نوال

زهی مسخر حکمت ز ماه تا ماهی — نه ستاره سپاه و سپهر درگاهی
توئی که از ره تسبیب قطع روزی خلق — بدست تست گر افزائی ار کاهی

چو بندگان نه خورشید در شب و روز — نشسته اند بهر خدمتی که در خواهی
تو آن ستاره شکاری که شیر بیشه چرخ — ز بیم تیر تو تن در دهد بروباهی
بحلم و پرخردی چون خرد براز وحی — برفق و خوش سخنی چون سخن بدافواهی
بمصر ملکت خدایت عزیز کرد هنوز — که داد بخت عزیزی یوسف چاهی
ز نقش چهرهٔ دین اطراوت ازلی — بهیچ حجب آثار صنعة اللهی
برد نشان تو از چشم روزبینائی — دهد ضمیر تو از راز چرخ آگاهی
شکست مانده از هیچ روی در چشمت — مگر ز طرهٔ جعد بتان خرگاهی
کجا رسد مه و خورشید چون کند می لعل — بروز بزم تو خورشیدی و شب ماهی
خدایگانا دانی که خدمت تو مرا — مقدمست ز اغراض مالی و جاهی
زمانه سرزنشم کرد و گفت خیر چرا — فتادی از در شاه جهان بگمراهی
جواب دادم و گفتم که ننگ بازندش — درین میانه منم با تو مطلقی و شاهی

اگر فتاده‌ام از مدحت شبان‌روزی / گزیده‌ام عمل خدمت سحرگاهی
مرا چو شاه گزیده‌ست و شاه را ایزد / نه من ز بندگی افتم نه شاه از شاهی
رسید موسم نوروز و حاسدان ز حسد / همی رسند بنقشهای سرد دیماهی
تو بر سریر ملک نشسته چه عجب / اگر بود همه نوروز ملکشاهی
برغم اعدا عمرت دراز باد چنانکه / نگردد از پی خواهش روز کوتاهی
بامر و نهی بران بر زمانه حکم که نیز / زمانه را نبود چون تو آمر و ناهی

گفتار تلخ از آن لب شیرین درخور است / خوش کن عبارتی که لبت هرچه خوشتر است
بگشای لب بپرسش من گرچه گفته‌ام / کان قفل لعل تو از درج گوهر است
تا برگرفتی از سر عشاق دست مهر / هر جا که در هوای تو دستیست بر سر است
آن دل که سخره فلک چنبری نشد / در چنبر دو زلف تو اکنون مسخر است

زلف تو هر زمان رسنش افکند درا / داند که عاقبت گذرش هم بچنبر است
آمد قیامتی بسرم تا بدیدم آنکه / رویت در بهشت لب آب کوثر است
چشمت بجادوئی بدل چاه بابلست / زلفت بکافری عوض برج خیبر است
گرچه نه جای کافر و هندو بود بهشت / این وجه نزد اهل حقیقت مصور است
زان زلف و غمزه چهره همچون بهشت تو / آرامگاه جادو و هندوی کافر است
تا از سر دو زلف نمودی دو لام الف / در شهر فاش گشت که لالای عنبر است
آمد خط سیاه بلالائی رخت / وین نیز منصبی است که لالای عنبر است
معزول کی شود ز رخسار نکوی خط / زیرا که بر تو ملک ملاحت مقرر است
طغرای ابروی تو بامضای نکوئی / برهان قاطعیست که آن خط مزور است
تا آمده‌ست وصف لبت بر زبان من / الفاظم از حلاوت آن همچو شکر است
در هر صفت که چون گهرت بر تو بسته‌ام / همچون نبات معنی باریک مضمر است

گفتم که رنجه شو بتماشای عیدگاه — کامروز عید از رخ زیبات درخوراست

برهم زدی بغمزه جهانی ز غم من — وین روز عید نیست مگر روز محشراست

باز ار ماه و زهره ز روی تو کاسته است — پهلوی مه و تو به ز حسن تو لاغراست

هرجا که میروی قدمت از نثار اشک — پر اشک همچو لولو رخسار خوشتراست

روح از نسیم خلق تو خوش میکند مشام — گویا غبار موکب شاه مظفراست

قطب ملوک نصرة دین کز علو قدر — چون چرخ بر سر آمده هفت کشوراست

سلطان نشان اتابک اعظم که کلک تو — معمار دین ایزد و شرع پیمبراست

بوبکر نام و سیرت و عثمان حیا و حلم — کز عدل و علم همسر فاروق و حیدراست

شاهی که هفت مهره گردون بشش جهت — دایم ز رحم پنجه او در ششدراست

چشم فلک ندید و نبیند بچشم خویش — این کارها که دولت او را میسراست

هر فتح کآسمان بنهدش منتهای کار — چون بنگری مقدمه فتح دیگراست

الحمد

الحمد و نکه فتح جوان چون سپهر پیر — بر آستان جاهکم در سینه چاکراست

روی زمین ز رونق عدلت مزین است — مغز فلک ز نکهت خلقت معطراست

آنکس که زینت ز قبول تو یافته است — همچون خیار و بید همه تیغ و خنجراست

در پیش حمله تو کجا ایستد عدو — روباه را که طاقت زور غضنفراست

بنیاد ملک و دین تو معمور شد چنانکه — با سقف آسمان ز بلندی برابراست

هرجا که بر عنایت لطف تو در جهان — تا بوده و دار بود کنون بخت و افسراست

درخورد آنکه از تو طلب میکند زمان — این منزلت که یافته بس مختصراست

از صد کتب یکی شکفته پیش تو — اکنون همیشه گلبن نخجب تو نوبراست

تو مملکت بعدل لشکر یافتی — کین قیمت ز مبادی فطرت مقدراست

زانکه عون عصمت ازو مدد کند — افلاک حمله عدت و اجرام لشکراست

تا اختلاف اختر و عنصر ز روی عقل — اندر زمانه موجب معروف و منکراست

جاوید زی که قوت خشم و رضای تو
برتر ز فعل عنصر و تأثیر اختر است

درین هوس که من افتاده‌ام بنادانی / مرا بجان خطر است از غم تو تا دانی
مراح دل تا تأمل بدیدم اینک زود / کند چو زلف تو سر در سر پریشانی
قیاس دین گر قلم زد و زر دیگیست / که بر سر آوردش موجهای طوفانی
تو مرد آن نه که روزی نعوذ بالله اگر / کسی ز پای درآید سری بجنبانی
چنین که اسب غبار تو برکشید بتگ / بوقت حمله ز گردون عنان بگردانی
کم اوفتد چو تو چابکسوار در ره عشق / که هرچه سر و دت چون زمانه میرانی
بدین صفت که تو دانی زبان مرغان را / عجب که می نکنی دعوی سلیمانی
چو بلبلان ضمیرم نوای مدح زند / ز لوح چهره من حرف حرف برخوانی
بجسم گفتنی زودت ز دست برگیرم / چه گویمت که بدستت درست نتوانی

کمینه

کمینه دست‌نشان تو در جهان قیصر است / بمانده بر سر تا تا کجاش شبانی
تمکن دگر مدد زلف کافرت که قویست / بعهد شاه جهان بازوی مسلمانی
سر ملوک جهان تاج‌بخش نصرة دین / که چشم گشت برو تا ابد جهانبانی
شهنشهی که ببیند درون پرده غیب / ضمیر روشن او رازهای پنهانی
گذشته گوشه چتر جلالش از عیوق / فرو نیامد هرگز سرش بسلطانی
ایا شهی که بهر لحظه ساکنان فلک / نهند پیش تو بر خاک عجز پیشانی
تو نیکه دامن دولت به پیشگاه هنر / ز روی جمله ملوک جهان برافشانی
ترا بحجت دیگر چه حاجت اندر ملک / که در جبین تو پیداست فر یزدانی
بقدر عمر ترتیب هفت افلاکی / بعدل ترکیب چار ارکانی
درین مقام که آیند خسروان در عرض / تو باشی اول اگرچه نباشدت ثانی
اگر بکل ملوک جهان درآری سر / نباشدت مدد از هیچ انسی و جانی

اشارتی بسر تازیانه بس باشد — نکوبت که بسوی عنان بجنبانی

ز کیمیای بقا آفریده اند ترا — بالتفات تو ارزد زمانه فانی

جهان و هرچه در و هست محل دارد — که تو ضمیر مبارک بدان نرنجانی

به بندی که کند خصم تو چه بند آرد — که باز کرد از و پاس تو بآسانی

درخت اگرچه برش بر بود بدان نشد — که اگره دست بدارد ز سر بدندانی

ز ابر غم عدو باد عمر چندانی — که روزگار نماند تو همچنان مانی

گشاده دست مراد تو بر جهان بانگاه
بلطف بدهی کاهی بعنف بستانی

زهی چه عقل علم گشته در نکوکاری — مسلم است ترا منصب جهانداری

کلاه گوشه حکم تو از طریق نفاذ — ربوده از سر گردون کلاه جباری

در امن ز زلزل زیر سقف همت تو — چهار گوشه عالم بچار دیواری

فتاده

فتاده حرم زمین با همه ثبات قدم — بجنب حلم تو در تهمت سبکباری

تویی که تا ابد از رنگ و بوی دولت تو — چمن برنگ کشید صبا بعطاری

ز دست ساقی لطف تو پیاله بود — که نرگس افکند از دست جام هشیاری

کمینه قاعده ملک تو جهان گیری — کهینه خاصیت عدل تو جهانداری

بیک سخن دهن ظلم را فرو بندی — بیک سخا شکم آز را بینباری

ز صوت بلبل نطق تو یکنوا باشد — که گل بپای در آرد لباس زنگاری

فرو گرفت جهان را چنان مهابت تو — که هست دم مزدن دشمنت بدشواری

زمانه را که بغفلت بخواب در شده بود — کشید حزم تو در چشم کحل بیداری

جهان کلاه ز شادی بر افکند گر تو — بهفت قلعه افلاک سر فرود آری

تویی که حجت تیغ تو قاطع است چنان — که تو بملکت بحر و بر سرافرازی

درین محال سخن نیست چرخ را هرچند — که عذر لنگ روان میرد در بهوای

جهانیان ز تو امروز چشم آن دارند / که زیر دامن انصاف شان نگهداری
اگر ستاره خلافی کند تو دفع کنی / وگر زمانه جفایی کند تو نگذاری
تو پادشاه جهانی چه باشد ار نظری / ز روی لطف به احوال بندگان نگاری
کسی که در حرم عدل و رحمت تو گریخت / دگر به دست سپهر و زمانه نگذاری
به روزگار تو با این همه عزیزی فضل / روا بود که چو منی در مذلت و خواری
درون پرده فکرت مرا عروسانند / که زهره شان به تفاخر کند پرستاری
مکن مشوش احوال من به استقلال / که زشت باشد اگر خواهم از فلک یاری
بضاعت سخن من از آن نفیس‌تر است / که خرزا رسد اندر جهان خریداری
همیشه تا که جهان را عمارتی نبود / مگر به شرط نکوکاری و کم آزاری
ترا ذخیره فتحی که چون لطایف غیب / ورای عقل تصرف بود در بسیاری
بنای عمر تو معمور باد تا باید / که تو بنای جهان را به عدل معماری

تراست لعل شکربار در میان گوهر / میان لعل چرا کرده پنهان گوهر
بخنده چون لب یاقوت رنگ بگشایی / ز رنگ زرد شود همچو زعفران گوهر
رخم چو زر شده از جزع دیده هر ساعت / فشانم از غم آن لعل درفشان گوهر
چنان به چشم تو بی قیمتم ز بیدرمی / که روز رزم به چشم خدایگان گوهر
اگر چه سیم و زرم نیست هست گوهر سنگ / که نزد عقل به از صد هزار کان گوهر
همین سبب که الماس خاطرم دارد / چه خنجر ملک الشرق شایگان گوهر
خروس عدل تو تا پر زده است در عالم / بجای بیضه نهاده ست ماکیان گوهر
تویی که هرگز سرمایه دار چرخ بکشت / به از وجود تو در معدن جهان گوهر
همین بخت تو گیرد قلم بدست شود / به صورت شبه از نوک او دلان گوهر
ز بس که خون اعادی به تیغ روز نبرد / گرفت در دل کان رنگ ارغوان گوهر
خدایگانا دست خرد نمی ماند / به قدر جود تو در گنج شایگان گوهر

زمین جاه تو کز گوهرست منبت شجر   که عقد جاه ترا هست آسمان گوهر

بحرب دشمن بدفعل او عجبتر این   که همچو تیغ برآرد ز استخوان گوهر

قصیدهٔ که بمدح تو بنده ساخت چو در   ردیف ساختش از بهر امتحان گوهر

زمانه گرچه بسیار زار دم نیندازم   کسی ز دست نیفکند رایگان گوهر

اگرچه موج برآورد بارها دریا   بهیچ چه نفکند بر کران گوهر

زهی زمانه که بعد از هزار محنت و غم   مرا نهاد ز مدح تو در دهان گوهر

درین دیار بسی شاعران پر هنرند   که نزد فکرت ایشان بود عیان گوهر

سزد به نظم چنین گوهری کنند قیام   از آنکه خوب نماید بتو امان گوهر

همیشه تا که بهنگام نوبهار جهان   کند نثار بر اطراف بوستان گوهر

نثار مجلست از نظم گوهری بادا   که در قیاس نیاید بهای آن گوهر

روز جشن

روز جشن عرب و وقت نشاط و عشرت   شاد زی گرچه فلک باعث اندوه و غمست

خویش را زحمه مدار از قبل نقد مراد   می خور انگار که این نیز وفا و کرمست

شاه انجم زکمین گاه افق بیرون تاخت   وقت پرداختن مدحت شاه عجمست

قصه جام جم و جام مرصع مشنو   جام بر کف نه انگار که این ملک جمست

ذکر باغ ارم و دانش مرد و دمن   آتشی برکن و بگذار که باغ ارمست

همی روشن اگر تیره شد آیینه عیش   بر عجب نیست که گیتی همه افسوس و دمست

دولت شاه جهانست که ماند جاوید   بر جهان تکیه مکن کو بقا متهم است

ملک الشرق طغانشاه موید که بطبع   آسمان بر درش از جنس عبید و خدمست

آنکه در نوبت او مطلع خورشید فلک   زر منجوق سراپرده و ماه علمست

وانکه در موکب میمونش با غلغل کوس   قرع صور ز نهیب چو صریر قلمست

در نخجند سخن او ز لطافت بحساب   زین سبب حکم گری لازم حد ز آن قسمست

خسروا آب حسام تو فرو شوید پاک — هر چه بر چهرهٔ آفاق غبار ستمست
بار بی واسطه دست غضب محو کند — هر چه بر تخته گردون ز سعادت قسمت
دولت از بهر طواف در تو بست احرام — که جناب تو ز حرمت چو حریم حرمست
منتظم شد ز تو احوال جهان جمله چنانک — مرتع آهوی چین بیشهٔ شیر اجمست
زلف خوبان که در بزم تو پابست شدست — چشم ساقیست که با زور تو چابک دست
از پی چشم بدست اینکه در ایام بهار — خار با صیت عدل تو کمر بسته بهمست
فلک از رایت انعام تو بر گردیدم — گرچه سرتاسرش از روی حقیقت بکمست
وهم را دست بقصر شرف می نرسد — گرچه نه کرسی گردونش ز زر قدمست
نام و القاب تو گر لوح بقا پاک بود — زینت چهرهٔ دینار و جمال درمست
با نجاصیت احکام فلک طبع جهان — قابل نیک و بد و حامل نفع و المست
دست حکم فلک از ملک جهان کوتاه باد — دولتت را چه رسیده است وجود کرمست

دوش آوازه در افکند نسیم سحری — که عروسان چمن راست که جلوه گری
عقل خوش گوش خبر یافت از معنی گفت — راستی خوش خبری داشت نسیم سحری
گر چنین است یقین دان که جهان بار دگر — چو بهشتی شود آراسته چون در نگری
گل اندیشه چو از وصف ریاحین بشکفت — نوش کن بادهٔ گلگون بچه اندیشه دری
صبحدم نالهٔ قمری شنو از طرف چمن — تا فراموش کنی محنت دور قمری
مجلس بزم بیارای که آراسته اند — نقشبندان طبیعت رخ گلبرگ طری
همچو مستان صبوحی زده افشان خیزان — شاخهای سمن تازه و سرو طری
سخن سوسن آزادی یارم گفت — آن نه از کم سخنی دان و نه از بیخبری
دوش با که سخن او زبان گردم — آسمان گفت سزد گر سران درگذری
خند گویی سخن سوسن و آزادی آن — مگر از بندگی شاه جهان درگذری
نصرة الدین ملک عالم عادل که بحکم — که جهان جمله بیاراست بعدل عمری

ای جوان بخت جهانبخش که از هیبت او
باد در غنچه نیارد که کند پرده دری

گر صبا نکهه برد گرد سپاس تو چمن
چشم نرگس شود ایمن ز چه از بی‌بصری

خسرو اگوش بنفشه است و زبان سوسن
که بعهد تو برستند ز گنگی و کری

هر کجا در همه عالم خللی دیگر بود
کرد اقبال تو همت گردون سپری

ابر در بزم چو دست گهرافشان تو دید
خویشتن زود به پیش فلک افکند کری

چونکه اسراف کفش در کرم از حد بگذشت
تو بنوعی غم این کار چرا می‌نخوری

فلکش گفت جز این کار دگر هست مرا
هم تو می‌خور غم بیهوده که بیکارتری

تو خوردند بسی این غم و هم سود نداشت
تو درین باب قوی‌تر ز قضا و قدری

خواست اندیشه که در کنه جلال تو رسد
عقل گفتش که تو هم بیهده کار دگری

شهریارا تویی آن کز قبل کین عدوت
گل کند گاهی کمانی و گاهی سپری

صورت فتح و ظفر معتکف خدمت تست
نی غلط رفت تو خود صورت فتح و ظفری

خاتم ملک در انگشت تو کردست خدای
چه زیان دارد اگر خصم تو دد بود و پری

تا جهان سر ز گریبان قضا بر نارد
وز حوادث نشود چهره آفاق پری

در جهانداریت چندان بقا باد ای شاه
که مهندس نکند عدش اگر بشمری

با تو از دولت و اقبال بدان پایه رسی
که به پای عظمت تارک گردون سپری

شاها درت قبله شاهان عالمست
گردون ترا مسخر و گیتی مسلمست

مقصود آفرینش عالم تویی از آنکه
ذات مطهرت سبب نسل آدمست

هم چشم مهر و ماه بروی تو روشنست
هم جان جن و انس بیاد تو خرمست

هرگز نزاد از تو گرانمایه‌تر گهر
زان آب و گل که مایه ترکیب آدمست

هر جا که از حوادث گردون جراحتست
از ابر لطف تو صدگونه مرهمش

بنمود خنجر تو در احیاء ملک و دین
آن خاصیت که در دم عیسی مریمست

از دین مصطفی رمقی مانده بود و بس / امروز زنده گشت بشاه معظمست

عالم به تست زنده که تو جان عالمی / زین غصه جان خصم تو موقوف یکدمست

آنجا که نعت صورت خوبان رود ترا / دل سوی قد و طره گیسوی پرخمست

آن خسرو یگانه روش پیروزه رزم تو / صد ساله کارنامه کاوس و رستمست

چندان بریخت خنجر تو خون دشمنان / کاجزای خاک بازری حمله در نمست

فتح و ظفر چو بر تیغ تو قایمند / نه نه که تیغ تو همه فتح مجسمست

نوک سنان شد ورق نصرة و ظفر / حرفیست کاندرو همه آفاق مدغمست

گر صد هزار عید و عروسیست خصم را / با بانک سیاست تو همه عین ماتمست

صد کاسه انگبین را اگر زهر بس بود / زان چاشنی که در بن دندان آفتست

خصمت برای ملک بسی جهد کرد لیک / توفیق اصل معتبر و باب معظمست

پیش فراست تو چو خورشید روشنست / گر در ضمیر چرخ یکی راز مبهمست

یکتا شدست رشته شاهی بعهد تو / الحمد لله ار چه که یکتا محکمست

خصم تو گر ز ذره فزونست در عدد / با آفتاب تیغ تو از ذره کمتست

چون تو بکام خویش رسیدی از این سپس / گر خصم گردد همه گیتی کرا غمست

بر تخت ملک رفت سلیمان بر آنچه که / گر صد هزار دیو طلبکار خاتمست

خرم نشین همیشه و برخور ز ملک / کاسباب خرمی همه دست فراهمست

گر است زهره که با این دل صبور / در افکند سخنی از وداع میان تو

اگر چه مشنود دانه غراب البین / چگونه فهم کند آدمی زبان طیور

ندانم این چه دلیریست گوئی که غراب / ز الف خویش نمودست هیچکه مهجور

غراب را چه خبر آنکه هر شب از غم هجر / چگونه میگذرد حال این دل رنجور

حدیث هجر تو آن گفت با کسی که بود / چه زلف یار مشوش چو چشم او مخمور

نه بخشد از لب لعلش چشیده طعم شکر
نه یکدم از سر زلفش شنیده بوی بخور

گمان مبر همه این بود بیش ازین آخر
چنانکه دورم ازو دورش باشم دور

دلم ز گیتی چندان جواب گر برداشت
که راه یافت درو صد هزار گونه کسور

مگر ز پرده برون اوفتاد یا منت
که میدهد فلکم گوشمال چون طنبور

یکی ز نو العجبهای روزگار آنست
که روز روشن من گشت چون شب دیجور

عجبتر این که درین غم هنوز شادم
بر آن امید که سعی کند فلک مشکور

که یادگار نماند نشان چهره من
بر آستانه شاه مظفر منصور

طغانشه بن مؤید که گوید ور سدش
ز ماه رایت او عاریت ستاند نور

کفش چنانکه بروز سخا فرو ریزد
بروی دشت نهانخانه جان و بحور

دلش چنانکه بهنگام کینه پست کند
بزیر پای بر آورده سنین شهور

در اندیار که افکند قدر او سایه
بقدر ذره بود آفتاب وقت ظهور

در آن مقام که بگشاد خرم او دیده
خرد ز ضعف بصر باشد و فلک شبکور

خدایگانا روحی ای افلاطون
ترا خدای ز بهر مصالح جمهور

بافر بدر اقبال صورتی پس از آن
حلول کرد درو جان بهمن و شاپور

چنانکه باده بجسم پیاله شکل کند
پس از مفارقت آن ز قالب انگور

بروزگار تو ان انتظام یافت جهان
که از حمایت چوبی نیارسد کافور

عجب نباشد اگر گردم فلک در دم
نهان کند ز نهیب تو میش چون زنبور

ز گرد خیل تو شاطکان عالم قد
کشیده غالیه حسن گرد عارض حور

زمانه حکم ترا چاکری بود منقاد
فلک مثال ترا بنده بود مأمور

اگرچه قاصرم از کنه مدحت خواهم
که روزگار کنم بر ثنای و مقصور

ولیک دست جواد جهان گلوگیر است
که هست دهر دنم جمله نفثة المصدور

سخن بکاهد گردون بدست عذر آنست
وگرنه عقل ندارد مرا بدین معذور

درین قصیده که در پیش نظم الفاظش
جواب حل شود از رشک لؤلؤ منثور

مرید شهرتم آنکه بود که برخوانند
زهی بجود تو ایام مکرمت مشکور

همیشه تا نشود کار عالم از فترت
چنانکه مرد خردمند را کند مغرور

برید صیت ترا دست در عنان صبا
رسول حکم ترا پای در رکاب دبور

بگیر عالم و بر خور ز مملکت که نماند
برون ز چشم بتان در زمانه هیچ فتور

یکی اشتی که خم ابروی تو محرابست
چرا اگر دمن از خون دیده غرقابست

مرا که با تو نشستم گریستن از چیست
اگر نه بخت بد و عاشقی ز بحابست

چرا هوای لب خون مریکش او زد
اگر نشاندن خون از خواص عنابست

بیا که بهتر ازین فرصتی نخواهد بود
که چشم مست تو تعیین که فتنه در خوابست

بیا که غمزه جادو بیارمید از خشم
اگرچه طره فتان هنوز در تابست

خطار بگرد عذارت نسیمی بارد گشت
عجب مدار که مرکابش سر تابست

متاب سر ز وفا در زمان که چه تو تی
وفا چه قسمه بعهد امیر نابست

قوام ملک نظام جهان بهاء الدین
که بر سر آمد اسلاف فخر اعقابست

یگانه که فلک آفتاب قدرش را
در ارتفاع معالی کمین صطرلابست

ز بهر خدمتش آید ز کارگاه رحم
هزار نتیجه که در مستقر اصلابست

ز جام همت او ارزراز سر درم
همان خلل که خرد را ز باده نابست

ایا رسیده بدان منزلت که بر ساعت
بدولت تو جهان را هزار اعجابست

عقاب چرخ که گیتی ز زر مخلب اوست
بدور تو چه کبوتر اسیر مضرابست

فلک بخاک جناب تو التجا کردست
که این نسب بتحقیق بهین انسابست

ز نف قهر تو خشک است باغ عمر عدو
اگرچه شاخ ازین برکشیده دولابست

ز باد سرد بداندیشت پند آری
که سال و ماه فلک در لباس سنجابست

اگر ز فضل و هنر مانده در جهان مثقی | سبب تویی که درو سرای اسبابست

همیشه تا ز شفق روی چرخ سیمایی | بسان خنجر رستم بخون سهرابست

ز خون دل چو شفق باد روی دشمن تو | که رنگش از فزع خنجر تو سیمابست

شاهی که پیش سر حسامش چو روبهست | فرمان جهان عضد الدین طغانشهست

الحق و لیکه خسرو احرام آسمان | در تحت حکم او منقسمان درگهست

از بهر جذب خنجر سجاده رنگ او | در آخر مجره اگر پاره کهست

شاها طراز رایت و نقش نگین تو | تا روز حشر آیت نصر من الله است

رای تو بر محیط فلک خیمه زد چنانکه | گویی که آفتاب دو با آسمان دهست

در روز عدل و داد تو عالم ز خرمی | گویی که طبع زیرک با عیش ابلهست

دریا بقبضه کف گوهر فشان تست | آری بلور زیر گهر مشتبهست

شمس سرای پرده قدر تو فی المثل | این برکشیده مطرح دون چو خرگهست

شد صبح دشمنان تو از خون دل شفق | از زور دولت تو هنوز این سحرگهست

روزیکه باز قهر تو پرواز میکند | در جنگ او عقاب زمن همچو آرهست

آسوده بود طبع جهان از جفای چرخ | امروز در حمایت عدلت مرفهست

راز روز بار حادثه را سر فرو شدست | کاگاه شد که دین خرم تو آگهست

عمری زمانه را سر دندان سفید شد | امروز صوت خنده او قهقهست

از روز و شب مساعره دو بحث روزگار | بر قد کبریای تو آن سر کوتهست

هر سه که رخ ز نخل بتابد بدر و زرم | در پیش حمله تو چو اندر عرب نهشت

رای تو نسخه ملکوتست و هر چه هست | دانسته مگر که یکی لفظ و آن شهست

نوروز و عید هر دو بخدمت نشسته‌اند | با آنکه دولت تو ز هر دو مهنست

نوروز از خلال تو فرخنده‌تر بود | از طلعت خجسته که او نیز همرهست

منم امروز دلی زاین گیتی بد و نیم | پیم آنست هنوز که بجان باشد بیم
نه مرا مسکن و ماوی نه مرا امن و جای | نه مرا مونس و غمخوار نه مرا یار و ندیم
بر دلم حسرت اصحاب بلا نیست بر رگ | بر تنم فرقت احباب عذابیست الیم
که گمان برد که اقلیم من مسکین هرگز | در چنین درد و مشقت بجان یار و نعیم
چون زر زرد بیاد کنم چهره بر افشاند زر | ور غم سیم خورم دیده فرو ریزد سیم
شب ستان شرم برد و رحم آن باشد | رحم ناخن چو حروفی که بود در تقویم
حال خود پیش که گویم من مسکین غریب | جان خود بر که جویم من مهجور سقیم
گرد من لشکر اندوه چنان حلقه شد است | که همی راه نیابد سوی من باد نسیم
از خشن ناله و غم جان شوان برد گر | که فلک بار شود مشفق و ایام رحیم
ز آتش محنت من گل بدمد گر خواهد | تاج دین مفخر آفاق جهان ابراهیم
انکه با سرعت عزمش بود باد عجول | وانکه با پایه حلمش بود کوه حلیم

انکه اورا

انکه او بر فلک جاه چو بدر است منیر | وانکه او در صدف ملک چو دریست عقیم
طبع او را ز لطافت صفت باد مسیح | کف او را ز کفایت اثر دست کلیم
گرنه فیض و کرم عاطفت او بودی | کفشی در همه آفاق نماندست کریم
گرچه در نوبت او بود جهان را تاخیر | هست بر ذات فلک همت او را تقدیم
ای ز آن مرتبه بگذشته که از گستاخی | آسمان باد جلال تو کند بی تعظیم
دهر با جود تو ممسک بود و دهر دنی | ابر با دست تو مدخل بود و بحر لئیم
منظم با کف دریاش تو اسبابیست | مشرد در پی شمشیر تو اسباب جحیم
خصم تو گرچه مسلم بودش ملک جهان | بسلامت بجهد تا بکند جان تسلیم
بود در بند وجود تو فلک عمر دراز | بود موقوف حضور تو جهان نعیم
گل صد برگ چگونه دهد از خاک سیاه | گر نه خلق تو کند باد صبا را تعلیم
سطح اعلای فلک گرچه محیطیست و لیک | هست در دایره قدر تو چو نقطه جسیم

تا جهان گاه براحت گذرد گاه برنج / و آدمی گاه مسافر بود و گاه مقیم

با اندیش تو اقبال رهی باد و زمین / قامت جاه تو با حسن قوی باد و سلیم

عرصهٔ ملک تو از امن چو اطراف حرم / خاک درگاه تو از فخر چو ارکان حطیم

چو سنبل تو سر از برگ یاسمین برزد / غمت برنجش خونم آستین برزد

رخ تو از عرق و نازکی بدان ماند / که ابر قطرهٔ باران بیاسمین برزد

به پیش روی تو زلفش نقاب تیره کشید / امیر زنگ تو گویی بشاه چین برزد

دلم بمجلس زلفت شتافت بار نیافت / بتافت روی و بر ابروی پر ز چین برزد

دمی بوصل تو گفتم که شادمان گردم / غم فراق تو گویی سر از کمین برزد

خلاص جان من از هجر تو یقین شد بود / ولیک دود دلش از روزن یقین برزد

دلم نشستهٔ آمال خویش گشت نیاز / زبهر عشق تو دلدار نازنین برزد

سپاه عشق تو چون بر دلم کمین بگشاد / ثنای صدر معالی بر آن کمین برزد

چو تشنه که زند ناگهان بر آب زلال / دلم بمدح خداوند مجد دین برزد

محمد بن علی اشعب آنکه همت او / سرای پرده بر ایوان هفتمین برزد

بر آستانهٔ قدرش فلک نهاد جبین / هزار لمعهٔ نورش سر از جبین برزد

بزرگ قدر آنی که از کمال و هنر / فلک ترا بسر کل عالمین برزد

گرفت بار بمهر آسمان ترا در بر / زمانه با تو اگر یک نفس بکین برزد

دروغ گفت نباید که اندرین حضرت / فلک هزار دم سرد آتشین برزد

مخالف تو بمکر زمانه دل دربست / چنانکه تکیه مقامر بکعبتین برزد

بدان خدای که در صحن خلد خال اجمال / ز دست لطف برخسار حور عین برزد

گشاد عقد مروت بعهد صاحب شرع / وز آن سپس گره محکم متین برزد

عنایتش علم ساکنان گردون را / طراز ان علیکم لحافظین برزد

برای شربت دلهای خسته در خشت / نوال او بمی و شیر و انگبین برزد
ربا د سرد حسودت سپهر گرم دماغ / بزیر جبه مقصوره پوستین برزد
که در تعطش آب زلال همت تو / همای ملک بسی پر به پار کین برزد
همیشه تا مدد عقل گردش دامن / هر آنکه سر ز گریبان اربعین برزد
فلک ز دامن عمر تو دست کوته باد / که آستین فلک از بهر دفع این برزد

ای برزده به تقویت ملک آستین / سلطان بر حقیقی و شاه زر آستین
شهپر برای تیر تو افکند روح قدس / گیسو فدای پرچم تو کرد حور عین
در دیده سهیل سنانت کشیده میل / بر ابروی هلال کمانت فکنده چین
که در دیار ارمن و که در دیار روم / دشمن ز تو هزیمت و حاسد ز تو حزین
جز تو که ساخت از پی تمکین تاج و تخت / جز تو که کرد از پی اصلاح ملک و دین

در عرصه دو ملک دو کار چنین شگرف / در مدت دو ماه دو فتح چنین متین
خصم ارچه زم گشت بگوید ترک ملک / تا بر نیاری آتش کین از قراب کین
تا موم را در آتش سوزان نفکنی / از کام او برون نشود طعم انگبین
تا عاقبت چو مالصف آخر او فتاد / تا باز کرد ماش تو دندان برو چو سین
اندر زمانه خصم نخندد اگرچه داشت / صد گونه بغض و حقد و حسد در دل دفین
بودند قلعجات همه پر ز سیم و زر / از جود صرف کردی و بخشیدی باو آن

آنکه ز تخت مکرمت شاه هست / شرف دین حق شرف شاه است
در تکاپوی دولتش جوزا / از کمر بستگان درگاه است
از پی امتثال فرمانش / چرخ را دین بر سر راه است
لطف او بر صحیفه‌های نیاز / آیت نقش صبغة الله است

کوه در پیش حلم راسخ او
همچو در پیش کهربا کاهست

در تفکر امور شوان گفت
کامرا ور افلاک ز ابهاست

پیش او جملهای سر فلک
راست چون حیلهای روباهست

ای ز رفعت تنزلی که درو
طاق گردون نظیر خرگاهست

قصه فاقهای من که مقیم
در شبهای تو در افواهست

در تو پوشیده نیست از پی آنکه
رایت از سر غیب آگاهست

یوسف نازنین خرد مرا
از جفای زمانه در چاهست

اعتمادم پس از خدا ای زنست
زانکه ایام نیک بدخواهست

تا به تقدیر با لقای خدا
نسبت ماه و هفته کوتاهست

مدد مدت بقای تو باد
هرچه از دهر هفته ماهست

ای ظفر مرکب ترا در پی
دو جهان پیش همتت لاشی

در صف بندگان تو مریخ
روز رزم از تمار سل و فی

بر تن خصم بسته راه مسام
زخم پیکانش از رشح خوی

سالها بگذرد که حادثه را
نرسد در حریم ملکت پی

در پی اژدهای رایت تو
مار افعی شود عدو را پی

تا بدیدست ماه چتر ترا
جرم خورشید همعنان جدی

هرشب از امتلای غصه او
خون کند در کنار مغرب قی

از زبانت سنان زند محبت
هر زمان بانگ برزنی که بهی

ورنه معجون کند نیکهای شکر
زهر آغشته در مفاصل نی

عقل در سایه قبول تو دید
نور روی از ورای ظلمت غی

نقش کلی برای آیت رزق
پی لباس خلقه بندی

ای خرد از نشاط مجلس تو / آشتی کرده با طبیعت می
منت دل گرمی مراد رخوی / سردی روزگار و گرمی دی
چون میسر نمیشود به مراد / خدمت صدر شاه فرخ پی
داغ حسرت نهاده ام بر دل / گفته اند آخر الدوا الکی
تا چگی زمانه طی نکند / نسخه مکرمات حاتم طی
دایم از مکرمات ذات تو باد / آسمان را سجل دعوی طی

تا اندر رسایه علمت
از در بلخ تا نواحی ری

نماز خفتن مست و خراب لا یعقل / در آمدم ز در آن ماهروی مهل کسل
همه شمایل دیوانگان گرفته ولی / ز ره هر خم زلفش روان صد عاقل
ز بهر عرض خود در خراب کرده و من / گرفته ماتم عمر خراب بیحاصل

در او فتاده

در او فتاده ز اندیشها مدر یا می / که روزگار نه غورش بدید و نه ساحل
چو دید واقعه گرد دست خویشتن شاخم / دل شکسته و من در فراق او واصل
ز راه جد و تفتیش درست شد که شده / چو زلف خویش پریشان چو کار من مشکل
گهی زبان ملامت گشاد کز تو سرد / که چون صحبت دیرینه را کنی باطل
گهی ز راه نصیحت در آمد که مباش / ز حفظ جانب یاران دوستان غافل
بصبر کوش و یقین دان که عاقبت ز جهان / بکام دل برسی خود کدام صبر و چه دل
جواب دادم و گفتم چشیده ام هر چند / شراب خوشدلی از دست لعبتان چو گل
کنون که وقت خمار است می ستاند خورد / ز دست هجر تو ناکام شربتی قاتل
مرا بحل کن و بگذار این حدیث که هست / جفای اهل خراسان میان ما حایل
بحجت سحر از جای خویش و گفت مباد / که هیچ دل بولایت شما شود مایل
دلم بردی و در هجر نه میکوشی / که گر بدل بجلی میتی به هجر تجل

وداع گردش القصه و گرفتم پیش / رهی چو نور و قامت کشیده و مایل
ز بند عشق گشاده دل و کمر بسته / بعزم بندگی شاه عالم عادل
قضا شکاری و تقدیر حمله که بود / خیال خنجر او مرغ فتنه را بسمل
سپهر جاه و جلالت ستوده نصرة دین / که پیش دست و دلش بحر و کان بود مجمل
میان خوف و رجا عدل او و حلم او / میان باطل و حق رای او بود فاصل
بکامکاری او میکند فلک اقرار / بشهریاری او میدهد زمانه سجل
بچشم کبک ز انصاف او شده است حقیر / شکوه حمله شاهین و صولت طغرل
ایا شهی که سراپرده معالی تو / ورای منزل اعلی شود بصد منزل
جهان زمام تصرف بدست حکم تو داد / هنوز گردون از روی همت تو خجل
دل حفیظ تو دیوان غیب را مشرف / کف کریم تو اموال رزق را عامل
محاسبان سخای ترا ز دخل جهان / هزار ساله بود بر جهانیان فاضل

اساس ملک تو چون مرکز زمین ثابت / ولیک حکم تو چون روزگار مستعجل
اگر فلک بدرد روزنامه آمال / بود وظیفه جود تو نعمت شامل
وگر زمانه بشوید جریده اعمال / بود صحیفه عمر تو نسخه کامل
عنایت تو جهان را نصاب کامل داد / وگرنه از چه قبل شد وجود را قابل
به مجلسی فلکی کاندرون بهشت / بود عطارد امی و مشتری جاهل
قضا میان تواضع ببست چون شاگرد / فلک زبان تضرع گشاد چون سائل
ولیک چون بتو اقبال رو نمود مرا / اگر عزیز و ذلیلم تویی معز و مذل
خدایگانا شعر مرا چه وزن بود / به مجلس تو که سحبان بود در او باقل
همیشه تا ندهد هیچ متقی بر باد / برای نعمت عاجل سعادت آجل
تو در سعادت و نعمت بمان که مقرون باد / عذاب آجل خصمت بمحنت عاجل
ربوده صرصر قهر تو سند فغفور / فکنده صورت قهر تو افسر هرقل

ز خواب خوش چو برانگیخت عزم میدانش — نه دو هفته پدید آمد از گریبانش
بروی خویش بیاراست عیدگاه و مرا — نمود هر نفسی ماتمی ز هجرانش
فراز مرکب تازی سوار گشت و مرا — نظر در او نرسیدی ز شوق جولانش
هزار جان منش قربان هزار کیش خرامش — ز رشک گوشهٔ کیش و دوال قربانش
بسا سکندر سرگشته در جهان که نیافت — نشان چشمهٔ خضر از چه زنخدانش
مرا به تازه در آتش نهاد گوئی نعل — هر آتشی که جدا شد ز نعل یکرانش
برسم عیدی حوران خلد از رضوان — برای غالیه میبرد گوی میدانش
بروز عید که رندان نشان کنند از آب — بهر دلی که ظفر یافت گرد دندانش
کمند زلف بیفکند اختر از تهور بود — هزار جان ز ازار صد مسلمانش
رسید نالهٔ من ز اشتیاق چهرهٔ او — بر آسمان و شنیدند مهر کیوانش
قضا ببوسد و گردون بدین در دولت — هر آن مثال که صبا در شود در دیوانش

اگر بحضرت خسرو نمیرسد زینت — که از محیط فلک برتر است ایوانش
حسام دولت و دین شاه اردشیر حسن — که هست رونق عالم ز عدل و احسانش
کجاست در همه آفاق سرکشی کامروز — که منت گردن او زیر طوق فرمانش
ز ماه رایت او چون خجل شود خورشید — بزیر سایهٔ شب در کشد نهانش
زهی ضمیر تو از لازمان آنحضرت — که پاسبان نهم طارم است ایوانش
ترا رسد بجهان دعوی جهانبانی — که در شمایل تو ظاهر است برهانش
کدام حادثه دندان نمود با تو بعمر — که صولت تو ز بن برنکند دندانش
که حسب با تو برورد غار بر دستی — که به زیر قدم پست کرد حدثانش
اگر ز خلاف تو منحرف گردون — بیکدو دور نماید مجال دورانش
ز بیم تو چو دل سنگ خاره چون گردد — زمانه نام کند گوهر بدخشانش
نسیم گل بریاض تو نسبتی دارد — بصد زبان بباید هزار دستانش

چنان بجاه تو مشغول گشت خاتم ملک / که تیر باد نمی آید از سلیمانش
کف کریم تو بحریست در افاضت جود / که خضر ساحل تسنیم منت باش
همیشه با گل انجم چنان بود که صبا / فرو بریزد ازین سبز در گلستانش
ز خرمی چمن ملک تو چنان بادا / که از شکوفه پروین بود گلفشانش

نوروز فرح آمد و بوی بهار داد / بوی بهار مژده زلف نگار داد
یاری که از وظیفه نوروز خواستم / گفت از لبت رطب دهم از غمزه خار داد
ترکی چه ترک و سنگدلی وه چه سنگدل / کز بهر بوسه ام دو هزار انتظار داد
با من نمی نشست بجام ترنج شکل / او آب نار داد و مرا آب نار داد
چون مار مهره خواستم از حقه لبش / در پیچ رفت زلفش و از مهره مار داد
آمد غمش ولایت دل را بسد برو / در دل نشست و قلعه تن را حصار داد

گفتم بجان شه که زجانم بدار دست / چون نام شه شنید بجان زینهار داد
شاه جهان اتابک اعظم که دولتش / بازوی ملک را به قدم استوار داد
دارای عصر نصرة دین اختیار ملک / کار زر را ختیار خودش اختیار داد
سر دفتر خلافت بو بکر کآسمان / از دین نزل برد و جانش نثار داد
شاهنشهی که در عظمت بارگاه او / بر آسمان رساند کسی را که بار داد
حیدر صلابتی که به سرهای دشمنان / شمشیر او نشان سر ذوالفقار داد
کیخسرو زمانه که جام جهان نمای / او را می مخالف او در خمار داد
خسرو نشان سکندر ثانی که خضر فیض / آب حیات را ز می خوشگوار داد
چون وقت طاعت آمد و هنگام بار بود / پوشیده کرد طاعت و داد آشکار
می خوردنش مبین که ز بهر صلاح ملک / مشغولی بچشم بد روزگار داد
میراث خوار ملک سلیمان به عاقبت / میراث را زمانه به میراث خوار داد

دولت چو دید کوست قرار همه وجود
ملک وجود در همه روی قرار داد

دریا ز رشک خاطر من همچو آب شد
از بس که او نثار در شاهوار داد

هر چند من ز کنج قناعت توانگرم
بی برگی تمام دلم را اعتبار داد

زان پیشتر که خاک زمین را بود قرار
وافزون از آنکه دور فلک را مدار داد

سرسبزی فلک ز زمین بوس شاه باد
ختم سخن نگر چه نکو یاد کار دار

حلقهٔ زلف یار دام بلاست
دل درو بسته‌ایم عین خطاست

کار دل هم بهشت کوی وی است
در تماشاگه نسیم صباست

جان بر لب رسیده را تو بیا
گر مقیمان آستان عناست

تا تب من بدلبری بنشست
قلم عافیت ز جان برخاست

بارها گفتمش که کسوت عشق
بر قد هر کسی نیاید راست

دست در حنظل میکنی هیهات
مهره در ششدر و حریف دغاست

گرچه معهود آسمان ستم است
ور چه آیین روزگار جفاست

چشم شوخت که روزگار ستست
حظ سرت که آسمان آساست

در جفا و ستم جهان شده اند
کانچه ایشان کنند عین وفاست

جور ایشان ز حد گذشت اکنون
نوبت عدل سید الوزراست

صدر عالی بها دین بو بکر
که از او ملک را هزار بهاست

آنکه در پیش فیض احسانش
از کمر بستگان یکی خوراست

وانکه بر آستان همتش
از خجل ماندگان یکی دریاست

مسند قدر و کامرانی اوست
که زبر دست قبهٔ خضراست

پیش خورشید همتش خورشید
از حقیر چو دین خرباست

چرخ را امتثال فرمانش
در بد و نیک مقصد اقصاست

همت اوست عالمی که درو | هر دو عالم چو ذره پیدا نیست
ای خضر سیرتی که همچو کلیم | در معانی ترا ید بیضاست
نام و آوازهٔ مکارم تو | در جهان همدم صباح و مساست
گر زبان قضا فرو بندد | نوک کلک تو ترجمان قضاست
در کمین فنا کشیده شود | دولت در ضمان دیر و فناست
از نسیم صباه دولت تو | گلبن مکرمت به نشو و نماست
ای فلک در هوای تو یکتا | پشتم از بار منت تو دوتاست
قصه در چند بار ایوب است | از اسیران چنگل عنقاست
مکرمتها همی کنی بی آنکه | از منت هیچ التماس چراست
من بمدحت زبان گشاده هنوز | گرمت عذر صد قصیده کجاست
شعر نی داشت خاطرم اشعر | زانکه این شغل منصب فضلاست

غرضم مدحت تو بود ارنی | شاعری از کجا و او ز کجاست
منکه خلوت سرای قرب ترا | جان من در مقام او ادنیست
چون تفاخر کنم بشعر ارچه | نام من در جریدهٔ شعراست
شعر در نفس خویش هم بد نیست | نالهٔ من ز خست شرکاست
تا اسیران حبس حادثه را | آسمان قبلهٔ نماز و دعاست

ورد خلقان دعای جان تو باد
کاستان تو آسمان شهاست

سریر سلطنت اکنون کند سرافرازی | که سایه بر سرش افکند خسرو غازی
فلک کلاه غرور این زمان نهد از سر | که هست افسر شه بر سر سرافرازی
خطاب خسرو انجم همی بگرداند | که مصلحت نبود خسروی بانبازی
همای چتر همایون چو پر و بال گشاد | ازین سپس نکند جغد دعوی بازی

چنین که قلزم دولت در آمده به جوش　　ز موج او نه خطائی رهد نه ابخازی

جهان بساخت جهان ز انوای دولت شاه　　که از طبیعت اضداد رفت ناسازی

از آن گذشت که ناسازی کند دوران　　سحر بپرده دری یا صبا بعطاری

ازین سپس بصدا کوس پنج نوبت شاه　　کند منادی سلام را هم آوازی

خدایگان ملوک زمانه نصرة دین　　که دولتش بحوادث همی کند باری

شکوه شهپر شاهین همتش بشکست　　دل عقاب سپهر از بلند پروازی

سنان پرچم رخش یکی ببر بزنی　　گرفته قلعه گردون دگر ببربازی

زهی بمصر ممالک ز اعنایت حق　　عزیز کرده و انجم سرای اعزازی

ز مجلس تو نظر بشکند همی ناهید　　بدان طمع که بخنیاگریش بنوازی

مسافران فلکرا بوهم همرازی　　مدبران قضا را بدهر همرازی

تو ملک بردی و دشمن بکرد نوکیش　　درین سخن مثل مرورست بازاری

سپهر از خط حکم تو سر نخواهد تافت　　اگر بتیغ سیاست سرش بیندازی

غبار مهر در اخلاص تو نخواهد گشت　　اگر ببوته کین سالهاش بگدازی

ترا بملک زمین همتش نیارم گرد　　که عقل را بود این جا مجال طنازی

سپهر و مهر بخاک در تو می نازند　　بسیط خاک چه باشد که تو بدان نازی

اگر بعیب چو خصم تو فرصتی طلبد　　حدیث سگ بود و دستگاه برازی

زمانه دامن دوران زهم در چیند　　چو دست حکم سوی جیب آسمان یازی

اجل ز دشمن جاهت چنان بپردازد　　چو لحظه به مهمات ملک پردازی

همیشه تا غم و شادی بنوع ممتازند　　تو شاد زی که ز شاهان عصر ممتازی

نفاذ امر تو در مملکت چنان بادا　　که اسب حکم بر اجرام آسمان تازی

ریاضت تو چنان باد ملک ترکی را　　که همعنان برود با شریعت تازی

در ابتدای کون جهان آفریدگار / بر نام خسروانی زد عقد کامگار
در اصل چار پای عناصر بپای کرد / نه پوشش فلک همه چون رایش استوار
دیبای خسروانی اخضر درو کشید / انگه نثار کرد درو در شاهوار
آوازهٔ تو از سخن اندر جهان فتاد / تا از حجاب غیب شد امروز آشکار
آثار دولتی که فلک مدت مدید / میکرد در دریچهٔ تقدیرش انتظار
هم مشتری ز لهو در انداخت طیلسان / هم زهره از نشاط در افکند گوشوار
بوبکر بن محمد بن ایلدگز که بخت / مانند دایگانش پرورد در کنار
در ملک زاد اول و با ملک شد بزرگ / انگاه ملک باز بد و شد بزرگوار
ای خسروی که نوک سنانت بروز رزم / از هفت جوشن فلک آسان کند گذار
هنگام حمله با همه تندی خویش باد / در دست و پای مرکب فتد بزینهار
چون بر عزیمت سفری سایه افکنی / بر آسمان رود ز سم مرکبت غبار

حسدانکه

حسد انکه آتش غضبت یکزبانه زد / بر ماه نو شود همه اطراف اش شرار
هر کو شنید قصهٔ جم کو بسایه بین / در طول و عرض ملک تو در حکم کردوار
در ملک چون تو شاه ندارد کسی یاد / ای ملک از جملهٔ شاهان یادگار
هر خصلت و خرد که گزید از جهان جدی / در طینت تو تعبیه کرد است آشکار
مغز فلک ز کف تو شد پر بخور جود / آری چو هست کف تو دریا کم از بخار
چون خنجرت هنر آثار از گشت شر / چون رایت تو دین را با لاله رفتگار
تو سر تخت و تاج فرو ناوری از آنکه / چون تاج سرفرازی و چون تخت بردبار
در هر زمین که خارستان تو بر دمید / تا نفخ صور گلبن اقبال داد بار
چندان بقات باد که در صد هزار سال / هرگز مهندسانش نیارند در شمار
تو شمع عصمتی بشب ظلم در نبات / تو ابر رحمتی بسر خلق بر ببار
از عقل و بخت برخور و جاویدزی از انکه / چون عقل کامرانی و چون بخت کامگار

رهی نظیر تو چشم زمانه نادیده — بپا ستیغ سپر کوه چرخ مالیده
خرد که در دو جهان یافت قدر تفتیش — بر آستان تو خورشید بنده کی بوزرین
ستارگان که در آفاق زیر سر آمده‌اند — ز خط حکم تو یک لحظه سر نه پیچین
نخسته صورت اقبال کرد جمله جهان — هزار بار و انگاه در رکوع نشین
ز نسخ سپهت نور فتح ماه — چو روشنائی چشم از سیاهی دین
محیط چرخ سراپرده است خاک ترا — درو بساط مراد تو گستراندین
بقدر دولت این قصر همچنان آمد — که مثل تو نه بدیدست کس نه شنیده
چگونه شمس که سپهر پست رسیده — ز حسن او فلک آفتاب خندین
برای زینت دیوار سقف او بحمل — زمانه رنگ زر رخسار خور در دین
بوقت عزم قدوم مبارکت بمهر — بر برپای چو طفلان نشاید درین
زر روشنائی سقف و هوای صحن درو — همی نماید اسرار غیب پوشیده

از آن زمان که من و را امید شهی — سپهر بحیر و گردن بفخر بالیده
نهفت در حرم من او با آسایش — چنان که از ستم روزگار رنجیده
ز غیرت و حسد فرش ارقش صبا که — سپهر ازرق زخوشتن نه پیچیده
ظهیر قصه قصری بدین زیبی در خست — نباشد این مطار زعاقلان پسندیده

حدیث کوته و شیرین بگو چو مرحکیست
غنایت ملکش بر فلک رسانین

نشست خسرو روی زمین باستحقاق — قرار بخت سلاطین مدار ملک عراق
خدایگان ملوک زمانه نصرة دین — که هست افسر شاهی بطلعتش مشتاق
پناه ملجأ عالم اتابک اعظم — که عالمی دگرست از مکارم اخلاق
رضاش خط دوم از صحیفه اعمار — سخاش باب نخست از جریده ارزاق
فلک بطوع تقرب کند بخدمت او — چو دوستان بمدارا و دشمنان بنفاق

ابا شهی که بهنگام کین و شاباشت
مجره راند و اخشب بگسلد اطباق

چو طاق و جفت زنند تیغ العلی کشند
به تیرها جفت و به تیغ سرها طاق

شکوه تیغ تو در رزمگه چنان باشد
که از طبیعت آتش برون برد احراق

کسی که جفت نداند ز خسروان خود را
نهد به پیش تو دعوی خسروی بطاق

یک ثبات که هنگام رزم بنمودی
بعجز و لطف در آمد جهان جانی عاق

گرفت عرصه ملک تو بسطتی که دگر
بر و محیط نگردد دوار آفاق

اگر ز پای در آمد ولایتی بنشست
تو شاد زی که گرفتست دولت ارتاق

سپار نوی تو ندارد خطر گرفتن ملک
بر آسمان شدن آسان بود بپای براق

نهیب رمح تو در سینها گرفته وطن
خیال تیغ تو در دیدها گرفته وثاق

بخورد خصم ز دست تو تیغ نکته
بعمر ثلجی آتش برون رود ز مذاق

دو مین در دل و چشم عدو نهان تیغ
چنانکه آتش سوزنده در دل احراق

بنوک تیر رگ جان دشمنان بگشای
که از حرارت الغصه ساکن گرفت خناق

گر آفتاب که یک چشم دارد ازرق
نگه کند سوی ملک تو جز بچشم وفاق

بباد حمله زکوس بر آور ایتی
ز خم نیزه ز چشمش برون کنی سر باشق

دگر بوقت مقاسات گرم و سرد جهان
نبایدت مدد از هیچکس علی الاطلاق

ز هیبت تو تن دشمنان بروز نبرد
چنان بود که دل دوستان بروز فراق

شکست تیغ که بولاد در سیاهی
بوقت خوردن زهر از منابع تریاق

غریو کوس و نفیر مبارزان در رزم
بود بگوش تو خوشتر ز چو برد عشاق

فرو کنند به نظاره ساکنان فلک
بروز مجلس تو سر ز گوشهای رواق

مدبران فلک از زمان رسد نطق
که از ضمیر تو صدره کند استنطاق

ز نظم ملک تو را هیچ در نمی آید
چنانکه نظم مرا از حلاوت اوراق

چنین عروس سزاوار چون تو شه باشد
برای مهر گران نیست مستحق طلاق

همیشه تا که مه و مهر را کسوف و محاق / بود ز گردش این چرخ ازرق ازرق
اساس عدل تو در عالم جهان آباد / که ماه و مهر شوند ایمن از کسوف و محاق

نهال دولت باقیت تا ابد معاد
گرفته دولت تا ازل اماق

ای مهر و مه مسخر رای منیر تو / حل کرده مشکلات فلک را ضمیر تو
فخر ملوک ناصر دین آنکه من تویی / کاید برای نصرت دین شد نصیر تو
آن بحر زاخری که ز روی مناسبت / دریای اخضر است کمینه غدیر تو
وان مهر طاهری که مقدر شد از ازل / تا حشر در منازل دولت مسیر تو
سرمایه بحار و معادن بود حقیر / گر بشنوم بعطای خطیر تو
شد مکرمت ملازم ذات تو همچو / تو ناگزیر اوئی و او ناگزیر تو
نقاش وهم اگر چه که استاد حاذقست / ننگاشت بر صحیفه امکان نظیر تو

اهل زمین اگرچه اسیر زمانه‌اند / اینک زمانه با همه شوکت اسیر تو
گردون که پیش موکب جاهت کمینه است / هر دم سپر بیفکند از زخم تیر تو
از آنکه سر دوباره زره دید جوشن‌ها / لرزان بود ز خنجر خونریز گیر تو
حیفی تمام باشد از آنجا که راستست / جز تیر اگر رود بسوی دشمن سفیر تو
حمسد در آستینی از آن لاف می‌زند / خورشید روز و شب بکلاه سریر
سلطان نشان عهدی از امیر و طوع / مریخ زیر رایت کمتر امیر تو
گردون بدین قدر ز تو رضی نام و / در سلک بندگان تو دارد دبیر تو
دانم که هست انجم و سیاره را فروغ / لیکن بعقل حاجب و رای وزیر تو
صاحبقران اصغر روی جهان شد است / بخت جوان ز تربیت رای پیر تو
ثابت نمیشود بر این عقل و شرع / هر دعوی که آن نبود دلپذیر تو
خلق را نسیم عنبرست آرام / شد جیب چرخ پر ز نسیم عبیر تو

داند همگنان که ظهیر آن ترکیک
او را چه قدر بس بود از ظهیر تو

تو دستگیر خلق خدائی درین جهان
باد احد ای در دو جهان دستگیر تو

ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد
ارکان ذات را ز تو اختیار کرد

نه نه هنوز کاف کن از نون جدا نشد
کایزد بنای دولت تو استوار کرد

اول ترا یگانهٔ آفاق آفرید
و آنگه سپهر هفت عناصر چهار کرد

طبع زمان که حامل امر تو خواست بود
همچون عنان فرخ تو بیقرار کرد

دور زمین که مرکز حکم تو خواست بود
همچون رکاب عالی تو پایدار کرد

دست و زبان خصم تو هنگام قول و فعل
همچون زبان سوسن و دست چنار کرد

عالم بفر دولت تو ابتهاج یافت
آدم بذات و نسبت تو افتخار کرد

قاضی چرخ را که لقب سعد اکبر است
نام تو بر نگین سعادت نگار کرد

مفتی عقل اگرچه دم اجتهاد زد
در ملک دین بفتوی رای تو کار کرد

تیری که همت تو گشاد از کمان چرخ
از روی هفت جوشن گردون گذار کرد

تیغت که آب ملک بر آتش نهاده‌اند
روی زمین ز خون عدو لاله‌زار کرد

بازو ز بازوی تو مقرر شد با فرشی
آنکس که وصف رستم و اسفندیار کرد

هر کس که بر ضمیر تو گردی نشست ازو
از باد هیبت تو فلک خاکسار کرد

و آنرا که با تو وحشت و کین در میان نهاد
دوران روزگار مرادش کنار کرد

خورشید زیر سایهٔ چترش پناه ساخت
گردون بگرد مرکز حکمت مدار کرد

چشم فلک ندید و نه بیند نظیر خویش
آن لطفها که در حق تو کردگار کرد

حرم زمین که مرکز حکم تو خواست بود
از ار فیض طلعت تو نوبهار کرد

آن یک عدوی دین که بماند ز دست دفع او
هم دولت کند که چنین صد هزار کرد

چون مصطفی بوعدهٔ نصرت و نوید اشت
جنبی نبود اگر دو سه روز انتظار کرد

آن دست بسته را تو گشادی که عاقبت
آن کس برد که تعبیه استاد و ار کرد

تاویل تو امان خود پس از آنکه ملک
کار از دهد خدای که دین را حصار کرد

شمشیر مرتضی بجز از آهنی نبود
پشتی دین چو قبضش ذوالفقار کرد

این دین عزیز گرده نباشد از دست
هرگز بمکر و شعبده شو آتش خار کرد

بادت امان ز حادثه روزگار از آنکه
عدلت خبر ز حادثه روزگار داد

مرا مشیر اقبال بامدادگاه
نوید عاطفت آورد ز آستانه شاه

چه گفت گفت که رویت بحضرت کرمست
بیا ز عرضه کن و حاجتی که هست بخواه

زمین ببوس و به جاودان ذخیره غم
که کیمیای حیاتست خاک اندرگاه

اگرچه مدت غیبت دراز گشت ولیک
زبان عذر به یکبارگی نشد کوتاه

بیا که حلم شهنشه ثبات آن دارد
که منهزم نشود از چنین هزار گناه

ز آستانه او بر مگیر زین پس روی
که منت دولت و دین را اجزای چو گاه

رضای او ز اول کائنات گیر عوض
جناب او را از حادثات دان پناه

نسب به خدمت او همچو شمع باش بپای
بروز برد را او همچو صبح خیرگاه

که آفتاب سعادت برانجمن تابد
که همچو سایه رود در پناه ظل الله

خدایگان ملوک زمانه نصرة دین
که گرد موکب او گرد روی کفر سیاه

جهانگشای ابوبکر بن محمد کوست
ز فرق تا قدم آرایش سریر کلاه

خدایگانی کاندر فزای بارگهش
عدیل قبه چرخست قبه خرگاه

به پیش خنجر بیجاده رنگ او بجز
بود ز خطر کوه را امانگاه

همان نفس که سر از جیب خسروی زد
فشاند بر رخ مهر و سپهر دامن جاه

زبس که بر در او سجده می‌برند ملوک
مجال نیست قدم را از ازدحام جباه

بکامکاری و قدرت هر آنچه دعوی کرد
فلک مقرر شد و حاجت نیامدش بگواه

شعاع دولت او هست بر مضیق فلک | چه نور طلعت یوسف میان ظلمت چاه
ایا شهی که ز امداد حشمتت هرگز | نیافت حادثه در ساحت ممالک راه
نماید آینه دولت تو روشن از آنکه | ز هیچ سینه بعهد تو بر نیامده آه
تویی که سر بسر آثار تاجداری دید | هر آن زمان که خرد در جبینت کرد نگاه
رسید خاک جنابت ز قدر بر افلاک | فتاد نام بزرگت ز عدل در افواه
هر آن زمان که بر او ابر رحمتت بارید | دمید ز آب و گلش کیمیا بجای گیاه
بلطف و رفق جهان را اطاعت آموزی | اگرچه حکم تو عاجز نبود از اکراه
به پیش مرکبت از فتح و نصرتست حشر | بگرد موکبت از یمن دولتست سپاه
مثال قهر تو با مکر و بدسگالی خصم | حدیث حمله شیرست و حیله روباه
همیشه تا روش سال و ماه مختلفست | یکی ز جنبش مهر و دگر ز تابش ماه
حساب عمر تو در ملک باد چندانی | که حصر آن نکند دور سال و گردش ماه

ای جهان را ز تیغ داده قرار | کرده شاهان به بندگیت اقرار
شاه آفاق آفتاب تویی آنکه | خواهد از خنجرت اجل زنهار
هیبتت چون شهاب تیرانداز | حشمتت چون سماک نیزه‌گذار
ملک را طلعت همایونت | فال مسعود و طالع مختار
بندگانت بوقت کوشش و جنگ | با حوادث شوند در پیکار
چون عنان ظفر بجنبانند | از زمانه بر آورند دمار
سرکشد دشمن تو از گردون | لیک ره نگذرند از سر دار
طرفه مرغیست تیرت ای خسرو | که به پرکان پرد هموار
نخورد جز دل عدو طعمه | نکند جز حیات خصم شکار
زلف نصرت گرفته در چنگل | نامه فتح بسته در منقار
مرغ نه ماهی که هست او را | کف دربار شاه دریابار

لاجرم بگزمان رهیت او / مرغ و ماهی همی کنند قرار
ماهی دین که صد نشست / برساند بکام او آزار
من ندانم که چیست دانم که / می برآرد ز بحر دمار
باز مانم بسوی شصت ملک / دهن پر زبانش ماهی وار
الملک عرضه داده صد ساله / پیش رایت خرد این اسرار
لیک دانی که من درین مدت / که جدا مانده ام ز خویش و تبار
پیش ازین آرزومند شده ام / که بپایم بر آستان تو بار
وقت آنست کین سعادت را / همچو جان تنگ در کشم یکبار
بس شکرانه بر درت ریزم / درجها پر ز لولوی شهوار
گرچه پیشت نکرد کس تعریف / که مرا چیست پایه و مقدار
سخنم خود معرف هنر است / چون نسیمی که آید از گلزار

زان چو شمع زبان گشاده که من / گوهر خویشتن کنم اظهار
گرچه یک شخصم از ره صورت / دارم از علم لشکر جرار
پایهای سریر دانش من / همچو ارکان عالمست چهار
تازی و پارسی و حکمت و شعر / آن دو اشعار دارم این دو شعار
شعر من نیست زان بضاعتها / که بهیچایکه شود در کار
بلکه از حد بلخ تا در مصر / گرم کرد دست نظم من بازار
آفرینش همه گواه منند / که ندارم در آفرینش یار
من یکی گوهرم فتاده بخاک / از سر تربیت مرا بردار
گرچه باشد ستبر همت تو / گوهر از خاک برگرفتن عار
تا به از عمر و ملک چیزی نیست / بادی از عمر و ملک برخوردار
هر کجا آی و روی تا حشر / دیده خرم و دولت بیدار

حشم نصرت ز پس و ز پیش
مدد فتح بر یمین و یسار

ای حکم تو چون قضای مبرم	در زیر نگین گرفته عالم
خورشید ملوک نصرة الدین	ای ذات تو نصرة مجسم
تا انچه اساس پادشاهیست	بر فطرت آسمان مقدم
مشاطهٔ فتح چهرهٔ بانت	از هم نگشاد زلف پرخم
میدان تو تخت را معسکر	ایوان تو عدل را مخیم
اقبال تو هم زبده و فطرت	چون معجزهٔ مسیح مریم
هرجا که زدی تیغ زخمی	لطف تو برو نهاد مرهم
تقدیر حروف کن فکان را	در نوک سنانت کرده مدغم
عفو و سخط مزاج زنبور	آمیخته با لعاب ارقم

در لو

ور کشف عبارتت نمانند	در لوح وجود هیچ مبهم
خورشید ز شوق مجلس تو	همچون دل جام بر کف جم
از رشک کمند دیوبندت	دیوانه شده روان رستم
از غیرت آستان عالیت	بر خاک نشسته آب زمزم
با کوه ز پاکت از خجالت	پوشیده فلک لباس ماتم
هرجا که رسید موکب تو	از چرخ شنیده خیر مقدم
بر درگه تو امید را فال	نا آمده جز اصابت لازم
ای گشته چهار فصل گیتی	از عدل تو چون بهار خرم
در عهد تو هیچ گوش نشنید	فریاد مگر ز زیر از بم
عدلت نگذاشت راستی را	جز در سر زلف نیکوان خم
در مدت یکدو مه کم و بیش	صد دشمن شیر کرده ای کم

در موسم فتح باب تیغت | از مرکز خاک بگذرد نم
بر روزن قبهٔ جلالت | گردون طبقی بود مهدّم
بخشید زدیو مردمی چشم | پنداشت که یافت اسم اعظم
خود بود دیو پور سلیمان | باز آمد و باز یافت خاتم
دشمن تو کرد ملک تسلیم | وین کار روا بود مسلّم
باتست مکر دو از نو پاشث | بنیاد بقای نسل آدم

همواره بقای دولتت باد
چون قاعدهٔ سپهر محکم

چون برفراشت خسرو سیّاره کا علم | در خاک پست گشت سراپرده ظلم
صبح دوم گرفت جهان کوچرا زانکه | اندر هوای شاه زند کو بصد قدم
یکیک زبیم خنجر خورشید اختران | همچون مخالفان شهنشه شدند کم

بر روی آسمان اثر تیره کی نماند | الا زکوکب فرماندهٔ عجم
دارای دهر نصرة دین کز علو قدر | شاید که بر معارج گردون نهد قدم
بوبکر بن محمد کز فر طلعتش | زینت گرفت افسر کسری و تخت جم
دریا بدستگاه فراخش زند مثل | گردون باستان بلندش خورد قسم
ای مهر و ماهت از قبل طاعت آمده | در حلقه حواشی و در زمرهٔ خدم
ذات مطهر تو سپهریست از علو | طبع مبارک تو جهانیست از کرم
وقتیکه دیگران بحشم التجا کنند | گرد تو از معونت گردون بود حشم
زانکه زیر دامن توفیق پرورند | از گرم و سرد چرخ بدو کی رسد الم
گیتی بجوی چشم تو صدبار غوطه خورد | هرگز زمین ملک تو در خود ندید نم
صد ره فلک بخاک فرو رفت کی نبد | بر دامن بقای تو هرگز غبار غم
تا کرده حکم جزم تو محکم بنای ملک | هر لحظه باغبان تو فتحی شدست ضم

بر تو بدل چگونه گزیند کسی که نیست / عهد تو همچو موسم اقبال محترم

روی فلک سیه شود آندم که رای تو / بر چهرهٔ زمانه ز عصیان کشد رقم

هر کس که چون قلم ز رُو د پیش تو بسر / تقدیر بر جریدهٔ عمرش کشد قلم

پهلو تهی کند اجل از تیغ تو ولی / از دشمنان دولت تو پر کند شکم

خصم ترا زمانه بتعجیل می برد / از عرصهٔ وجود بسوی حیز عدم

از حضرت تو تیره شود ساحت سپهر / در مجلس تو رشک برد ساحت ارم

شاها زمانه تیغ ستم را آب برد / زان تیغ ابر رنگ بکن ریشهٔ ستم

همت گر التفات باین چرخ نیلگون / خون فسرده جوش زند در رگ بقم

زین بیش مکن بر انجم و افلاک اعتماد / کانجم شدند خاین و افلاک متهم

شمشیر تیز داری و بازوی کاگا / گرد از فلک برآور و از روزگار خم

تا چرخ قد خمیده نگردد تمام راست / در قامت مراد تو هرگز مباد خم

چون گل همیشه بادی خندان و سرخ روی / خصم تو چون بنفشه سرافکنده و دژم

شاها اساس ملک تو استوار باد / عمر تو همچو دور فلک پایدار باد

هر آرزو که در دل اندیشه بگذرد / همچون عروس ملک ترا در کنار باد

هر گل که راحتی بدل آرد نسیم او / در چشم دشمن تو ز نکبت چو خار باد

در عهد تو بنفشه حزین نیست و پیش نه / درویش اگر ز جور تو باشد چنار

گر در ممالک تو پریشانی رود / در زلف لعبتان خطا و تتار باد

نازکترین منازل بخت تو تخت شد / علوی ترین مناصب خصم تو دار

صیت تو با بسیط زمین همرهی کند / بر ابلق زمانه بسرعت سوار

وانکس که جز بیاد تو نوشد می نشاط / جانش همیشه خستهٔ تیر خمار باد

وان ارد ما که در دلم و کم سود خجم / پیش زبان تیغ تو در زینهار باد

بحری کز و مجره چلیپست فی المثل / در باغ دولت تو یکی جویبار باد
بازیکه بر سر علمت دارد آشیان / همواره کرکسان سپهرش شکار باد
بر مرکز مراد تو کان قطب دولتست / تا حشر دایرات فلک را مدار باد
وز نعل مرکب تو که خلخال نصرتست / در گوش آسمان ز شرف گوشوار باد
گردون ز بیم حمله که شدی از و بتر / در پیش قهر تو چو زمین بردبار باد
دار الممالکت که مقر سعادتست / از خرمی همیشه چو دار القرار باد
تا زهره عدو چه زهر دروغ چهد / در دست تو بمعرکه رمحی چو مار باد
وقتی که خیش سپه فتنه بود / حفظ تو پیش دولت و ملت حصار باد
جائی که جلوه گاه عروس ظفر بود / بر فرق خصم چون هر شعب نثار باد
در معرفه خنجر چون گندنات را / تا فتح صور خاصیت گوکنار باد
از دفتر اسامی و القاب بندگانش / اول ورق سپهر و دوم روزگار

تا هفت چرخ بر سر این چار عنصرست
حفظ همیشه بر سر این هفت و چار باد

ای قصر ملک را ز معالیت کنگره / خرم تو گرد مرکز آفاق دایره
در طلعت نجوم افق را مطالعه / در منظر تو سعد فلکرا مناظره
چون مفتی ضمیر تو گیرد قلم بدست / ز جنس بر زمین زند از رشک محبره
ز ار و زبار زجب عدل تو قامت / کامد زبان خنجر تو در محاوره
انکار دولت تو کسی را مسلم است / کز عقل و شرع سر کشد اندر مکابره
سوء المزاج خصم تو زان در کشید / کز دیک عشوه داد سپهرش مزوره
باطل طاعت آن نفس آمد نهاد خصم / کاسیب قهر تو دهدش بیک جنذره
در تنگنای معرکه گردون شد را / از صدمت رکاب تو دارد مخاطره
تا بر کف تنتحه احسان تو شد / هر دم زمانه را کند از مصادره

از بهر مرکب تو که نعلش نسزد هلال / شد کهکشان چو آخر و گردون چو توبره
خورشید را که از حشمت تو خوار است / قانع ندید با نوی این منظره
این جرأت از کجاست که با چون تو همی / در مرغزار چرخ چرا آید همی بره

چندان بقات باد که هنگام حصر آن
عاجز شود محاسب وهم از موام

شهی که ملک بفاخر کند بگوهر او / برید عالم قدس است رای انور او
خدایگان ملوک زمانه نصرة دین / که بوسه جای سپهر است دست و خنجر او
سر ملوک ابوبکر بن محمد آنکه / ز منبت رواق فلک منظر او
پناه دولت عباسیان که مهر سپهر / ببندد وقت حوادث پناه بر در او
سهیل گوشه‌نشینی بود ز دولت او / سماک نیزه گذاری بود ز لشکر او
هلال حلقه شود ز روز عید در میدان / به پیش رمح فلک سای ملک پرور او

شهنشهی که سراسر صحیفهای سپهر / ز روز عرض بود یکورق ز دفتر او
بسر فرازی آن پایه در کدست که نیست / همای پایه تواند فکند بر سر او
جهان چو خطبه بنامش کند کواکب سعد / کند درج سعادت نثار بر سر او
ز نظم چو معطر شود مشام فلک / جهان عرق کند از شرم بوی مجمر او
همیشه نصرت آید پیشرو باشد / بهر طرف که رود رایت مظفر او
بماند صورت دجال شمس در گل / چو خضر صاعقه گرز گاوپیکر او
ز زیر پردهٔ ایام صبح را نماند / که همچو روز نتابد بر دل منور او
بدور عالم از ینجاک و آب برگشتی / نکرده اند به از طینت مطهر او
کسی که در خور ملکست و درت عالم / کنون بگوی که ملکی کجاست درخور او
خدایگانا دانی که کیست درخور ملک / کسی که عزم و غنیمت یکی بود بر او
بیاد ملک چو آب حیات نوش کند / اگر ز خون عدو پر کنند ساغر او

فلک مشام کسی خوش کند ببوی مراد / که خاک معرکه باشد عبیر و عنبر او
عروس ملک گرامی تراست از که سزد / برون ز گوهر شمشیر شاه زیور او
مدار دولت و دین بر محیط آن فلکیست / که رمح خطی شاهست خط محور او
ترا بکیجرکت کشوری در افزاید / چرا سپه نکشی با عدو و کشور او
اگرچه خصم تو دعوی سلطنت دارد / زمانه گرد بر آرد ز تخت افسر او
تراست حجت قاطع بدست یعنی تیغ / چگونه پیش رود حجت مزور او
عدو اگرچه نماید چو خار سرتیزی / شود چو غنچه ببادی درید مغفر او
کسیکه خاک جناب تو نیست بالش او / برون ز خاک نسازد زمانه بستر او
همیشه تا دول اندر جهان کون و فساد / بود مسخر دوران چرخ و اختر او

بعون و عصمت حق دولت تو بادا / که چرخ از بن دندان بود مسخر او

صبح دگر از مشرق اقبال بر آمد / در گلشن ایام نسیم سحر آمد
چون کوکب عید از افق بر آمد / در باغ سعادت گل دولت ببر آمد
آن روز که تقدیر همی داد نشانش / و آن کام که ایام همی خواست بر آمد
آسود جهان از تف خورشید حوادث / چون پرتو خورشید طلوع سحر آمد
اقبال غلامانه کمر بست بخدمت / در بار که خسرو جمشید فر آمد
فرمان شاها جهان اعظم اتابک / کز صدمت رمحش فلک از پای در آمد
شاهنشه بوبکر محمد که جهان را / از دولت او مژده عدل عمر آمد
آن شاه جوانبخت جهانگیر که گردون / در موکب او همچو زمین پی سپر آمد
نام و لقب و کنیت عالیش خرد را / در کام شیرین شهد و شکر آمد
بنهاد به پیشش کله کبر و کمر بست / هر شه که سزاوار کلاه و کمر آمد
در طلعت او نور الهی چو عیان دید / آنکس که ز انوار خرد بهره ور آمد

ایدوخته مرقد ترا اوج قبای   گور ابهمن طاق فلک استر آمد
زان سینه تهی کرد کمانت که عدو را   هر تیر که انداخت همه بر جگر آمد
اقبال تو ز زر و ز چرخ نمود   در خصم جلال تو همه محشر آمد
چو دتو ز روشک جهان جمله بهم کرد   بر دامن همت تو ما حضر آمد
توقیع همیون تو ز صحیفه منشور   حظیست که بر گرد عذار ظفر آمد
سر بر خط حکم تو نهد هر که یکی دم   در دایره حکم قضا در آمد
بر درگه تقدیر فلک چرخ حمایت نیست   زان روز که پروانه ملکت بدر آمد
از بهر تماشای تو پرداخته اند   چندانکه ز آفاق ترا در نظر آمد
از عرصه میدان تو افزود دعات   انجا که چو لاله شمس و قمر آمد
خصمت که پرستنده سم خر عیسی است   اندر نظر عقل چو دنبال خر آمد
ز نوک و مکر عمر ببر زد حسودت   وز حادثه بر جانش مفاجا خبر آمد

این مایه نداشت که بر هیچ نماند   هر کار که در معرض نوک مگر آمد
شاها منم آنکس که بمدح تو زبانم   چون صبح خنجر تو سراسر گهر آمد
تو شاه هنر پرور و من بنده هنرمند   این هر دو بیکبار چرا بی اثر آمد
دوران فلک مسخره دوران تو بادا   کز عدل تو دوران چو ادب شیر آمد

بگذار چنین عید هزاران که جهان را
هر لحظه ز اقبال تو عید دگر آمد

سعید دم حور نداز حمیه در گلزار   گل از سراچه خلوت رود بصفه بار
ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد   اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار
سرود خار کن از عندلیب عجبت   که مدتی سرو کارش بود خرباخار
چه حالتست که مرغان همی زنند نوا   چه موجبست که گلها همی کنند نثار
هنوز سرو سهی در نیامدست برقص   چرا بدست زدن خوش برآمدست چنار

عروس باغ نگر جلوه میکند امروز / که باد غالیه سایست و ابر لولوبار
کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را / فروغ عارض گل کرد عاشق دیدار
هنوز نا شده سوسن ز بند مهد آزاد / دراز کرده زبان چون مسیح در گفتار
چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته / چو شاهدان خط سبزش دمیده گرد عذار
نهاد نرگس رعنا بخواب مستی سر / هنوز نا شده از چشم او نشان خمار
جهان بزینت از خرمی مجلس شاه / درو چنانکه در اثنای سال فصل بهار
نه مجلسست سپهریست کز مطالع او / بتابد اختر عصمت بساعتی صد بار
کسی گمان نبرد در حریم آن حضرت / که از جفای فلک بر دلی بود آزار
زمانه نعره تحسین زند چو چتر شاه / بگوش او رسد از گوش راوی اشعار
ز بس ترنم و الحان مطربان در وی / همیشه مغز فلک پر نوای موسیقار
برسم خدمت و طاعت بجای سرهنگان / ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار

خدایگان ملوک زمانه نصرة دین / که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار
جهان گشای ابوبکر بن محمد آنکه / بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار
ز خاک مجلس او بوی خلد می آید / چنانکه نکهت عنبر ز کلبهٔ عطار
در انچنین سره وقتی کس آنچنان مجلس / به اختیار نه بگذارد این سخن بگذار
زمانه تهمت بد خدمتی نهاد مرا / که شد ز درگه فرمانده جهان بیزار
کسی که او نبود آگه از عقیدهٔ من / چو این سخن شنود باورش فتد ناچار
مرا چو فخر بعلمست و این علامت جهل / کنون کجا برم این ننگ و چون کشم این عار
مجال صبر کجا ماندم چو در حق من / زمانه بر سر باطل نماید این اصرار
طمع مدار که کفار بشکنند صلیب / بسبب این که ببندند مومنان زنار
جهان پناها امروز در زمانه توئی / که روزگار بعدل تو دارد استظهار
فلک بجاه تو افراخت پشت مسند / ستم ز عدل تو آورد روی بر دیوار

زمانه دست ترا داده ضامن الارزاق | ستاره تیغ ترا یافت قاطع الآجال
عیار موکب تو کیمیای معتبر است | که گشت سکه خورشید ازو تمام عیار
کسی که عز قبول تو یافت در عالم | بچشم همت او ملک ری نماید خوار
قرار چون بودم در فراق حضرت تو | هنوز کار مرا با فلک نداده قرار
ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم | یکی هنوز ز بختم نیامده ست ببار
زمانه تا ندهد داد فضل و دانش من | چگونه دست ندارم ز دامن زنهار
چه وقت عزلت و هنگام انزوا است مرا | نرانده دور مرا گنبد دوار
هنوز از پس پشتم حمایل جوزا | نکرده بر سر شمشیر شیکوان ایثار
هنوز پیش رکابم نبرده بر سر دوش | بجای غاشیه کیمخت ماه غاشیه دار
سر از بساط شهنشه چگونه برگیرم | نعوذ بالله بیزارم از چنین سر و کار
بدان خدای که در ذات آسمان و زمین | همی کنند بپاکی ذات او اقرار

بدان قدیم که در عهد اولیت او | جهان نبود و نبود از جهانیان آثار
چو آدمی و پری را با هبطوا افکند | برآمد از دل هر یک هزار ناله زار
چو آسمان زمین را بانبسا بنواخت | یکی ازین دو بدانست کهش از دستار
چو خط صبح و شفق ثبت بر عمود افق | ترازوی شب و روز ایستاد چو طیار
بصانعی که بپاراست باغ فطرت را | بحسن و قامت چون سرو و روی چون گلنار
بمبدعی که در اجزای خاک تعبیه کرد | دل خدای شناس و زبان شکرگزار
بدان خدای که چون ابر باد دستی را | وجوه چرخ دهد سالها بیک ادرار
بدان لطیف که چون باد خاکساری را | کند مبشر امداد لطف در اسحار
چنان نهفت در اطوار غیب سر عدم | که ره نبرد درو وهم و فکرت اغیار
چنان نگاشت بر الواح عقل صورت علم | که خیره گشت درو دیده اولو الابصار
بدان حلیم که در یکنفس فرو شوید | هزار نامه عصیان بآب استغفار

نصاب و مایهٔ من داشت و میدانی ‌ ‌ ‌ که این متاع ندارد بها در بازار

ز حضرت سبب عشتم همین بود دست ‌ ‌ ‌ که بوده ام بدل آزرده و بتن بیمار

چه داغها که ز هجر تو نشسته در سینه ‌ ‌ ‌ چه اشکها که ز چشم دو دیده بر رخسار

هنوز در غم آن مانده ام که چون افتد ‌ ‌ ‌ ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار

اگر ز خوف و رجا در تحیرم زانست ‌ ‌ ‌ که پای بر سر گنجست و دست بر دم مار

مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست ‌ ‌ ‌ اگرچه می زنم دم ز اندک و بسیار

میان عالم و جاهل چو داشت در فرقت ‌ ‌ ‌ که این کشیده عنان است آن گسسته مهار

قدم ز دایره بیرون نمینهم کاخر ‌ ‌ ‌ بسر بگردد جهان گشته گیر چون پرگار

بروز درس ثنای تو میکنم تقریر ‌ ‌ ‌ بشب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار

بسوی سدره ز من مرغ طاعتی نپرد ‌ ‌ ‌ که تحفه نبرد از دعات در منقار

دراز مشو در این ماجرا که می ترسم ‌ ‌ ‌ که از ملالت خاطر کسی کند انکار

ز بهر حرز و ازین به دعا نمیدانم
که باد تا ابد از ملک و عمر برخوردار

چه پرتوست که اقبال بر جهان افکند ‌ ‌ ‌ چه غلغلست که دولت در آسمان افکند

غبار موکب شاهست یا نسیم سحر ‌ ‌ ‌ که بوی امن و امان در میان جان افکند

همای همت تو سر بسدره در ناورد ‌ ‌ ‌ عجب که سایه برین تیره آشیان افکند

چه منت است که بر گردن زمین و زمان ‌ ‌ ‌ طلوع رایت و رای خدایگان افکند

سپهر عصمت و تایید و رای نصرة دین ‌ ‌ ‌ که در جهان کف او نام بحر و کان افکند

جهانگشای ابوبکر بن محمد آنکه ‌ ‌ ‌ بتیغ رخنه در ارواح انس و جان افکند

شکوه سایهٔ شمشیر او ز بدو وجود ‌ ‌ ‌ زمانه را تب لرز اندر استخوان افکند

عدو اگرچه یقین میشناخت سستی خود ‌ ‌ ‌ خیال تیغ شهش باز در گمان افکند

ایا شهی که بیک فتح باب همت تو ‌ ‌ ‌ جهانیان را در موج آسمان افکند

توئی که عدل تو در چار سوی کون و فساد
صلای عافیت و مژده امان افکند

هر آنکسی که نداشت قدر نعمت تو
بسان آدمش ابلیس از جنان افکند

نخست موج که دریای همت تو زند
بجملگی خس و خاشاک بر کران افکند

مخالفان ترا هر یکی بنوع دگر
زمانه در فتن آخر الزمان افکند

عدوی ملک تو اندم ز عمر دست بشست
که طلعت نظری بر جهانیان افکند

چو خنجر تو همه از رحمت چرا
مرا ز صاعقه در راه دشمنان ا

توئی که همت تو آن مزاج حوصله است
که هر دو کون یک لقمه در دهان

ملوک سر بنهادند زیر آن گوهر
که زیر پای تو اقبال رایگان افکند

گرت عزیمت روم است و رهوای عراق
برو که فتح تو سایه بپای و آن افکند

زمانه جای تزلزل با قرار پرداخت
ستاره نزل قدومت باصفهان

همیشه تا که چنیت کش عنان فلک
مدار صور قضا را باسمان ا

بکام خویش بران مرکب نشاط و طرب
که بخت با تو عنان را بآن عنان افکند

نقش هر دو لت آن در هفت کشور بافتند
نظم آن نصرت که آن در چار گوهر بافتند

چون مرصع شد بهم فهرست آن مجموعه را
در زمان من کلام هفت کشور بافتند

داور اعظم اتابک نصرة دین کز علوش
آفرینش را ز طوقش بر سر افسر بافتند

خسرو عادل ابوبکر محمد کز درش
کوس هفت اقلیم را از در توانگر

مهره گل شد زمین و زر روی مهر این مهره را
وز بساط امر او نقشی مسدر بافتند

پادشاه بحر و بر کشورکشا فرمانروا
کز محیط فیض او پنج زمین تر بافتند

آسمان شد شکل گوی تنگ کرکان بکل او
در خم چوگان او گوی مدور بافتند

هر چه دو چرخ را از ابتدا تا انتهاست
ابتدا تا انتهاش چنبر مختصر بافتند

ای جهانگیر آفتابی کاستانت در دو قطر
قطری اندر باختر قطری بخاور بافتند

در حساب طالع تو خسف میزان باد شد — کار شعاع آن صد بالای اختر باشد
و انکه جز بر نقش نامت سکه را نظمی نداد — گر نظام الملک شد خطش مزور باشد
چشم مدخل را که او از میل آتش میکر کحیت — تنگ چشمان دوش در هر دو محجر باشد
فتح گر سی ساله بود آواره اندر عهد تو — نوبه داران تواش در گرد لشکر باشد
نعل می بستند روزی مرکبانت را ز روم — حلقه گم شد از آن در گوش قیصر باشد
شرح میداد اندر روزی جرعه ریزت شام — قطره گم شد از آن در حلق شکر باشد
بر درت رو جا بیارا بوره چنگ ارز ونت — کان سخن تر بود گر لفظ سکندر باشد
هست در کار خراسان تیغ تو خون ریز دست — کان نگار گر بود گر طغرای سنجر باشد
هر که چون مهتاب یکشب بر درت پیدا نشد — کافتاب آمد چو صبحش تاج بر سر باشد
در ترازوی جهان از دعوی همسر مرنج — زانکه وزن یک جو با زر برابر باشد
لیک ذوق آن شد که چون تقویم عدل آمد — قیمت یکمن جو اندر نیم جو زر باشد

سایه چون طوبی فگندی بر ظهیر شب از آن — تشنگان در زیر طوبی آب کوثر باشد
گر سخن آمد اقبال تو آورد اثر که — عزت عیسی ان کاندر نسم خر باشد
آب من این بس که گر جمشید وکر کیخسرو نیست — با منش در خواجه باشی خاک این در
تا سر آغوش زمین از فرق گنج او گنجید — تا طبق پوش عرض بر روی جوهر باشد

پیش ارایش چو هر پس از آب با گنج
این دعا را عرشیان مکتوب دفتر

نوبت ملک شها بر هفت گردون میزنند — ملک عالم را بتو فال همیون میزنند
در ازل دائم زدند و تا ابد خواهند زد — تا به پنداری شها این نوبت اکنون میزنند
کاشکی ره بر فلک بودی که دیدی چشم خلق — کین ره نوبت هفت کوکب بر فلک چون
نوبت اول بهنگامیکه در طشت افق — تیره شب را جامه پنداری اصباغون
وان دوم نوبت نماز شام هنگام غروب — گر شفق گونی هوا را جامه در خون میزنند

وآن سیوم نوبت که آنگه بالای زمن
سا پایان نیلگون بر در مکنون میزنند

بار سوم دولت دانا دلان روزگار
طعنه بر هر نوبتی صد نوبت افزون

شد همیون عهد تو عهدی که شاهان جهان
لاف داد و دین ازین عهد همیون میزنند

ربع مسکون گرچه معمور آمد از حزم متین
زانکه لشکرگاه تو بر ربع مسکون میزنند

کوه و هامون قهر دارد بر فلک تا در جهان
بارگاه عالیت بر کوه و هامون میزنند

هست اتابک اعظمی در مملکت میراث تو
صورتش از بنده کی طغرای میمون

می بیاده باکرامت کرده مدغم میخورند
زر بنامت با سعادت گشته مقرون میزنند

مسند رایت ز شاخ سدره بر مینهند
خرگه چترت ز طاق چرخ برتر میزنند

تا جواز شرع و از قول پیمبر میکنند
تا مثل در حکمت از قول فلاطون میزنند

رسم آن نوبت زدن اندر جهان پاینده باد
تا بدرگاه تو پیوسته افزون میزنند

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد
که هر یکی بدگرگونه داردم ناشاد

ز زرگری ز هنر در عراق عیبی نیست
ز من مپرس که این نام بر تو چون فتاد

هنر نهفته چو عنقا بماند از آنکه نماند
کسی که باز شناسد همای را از خاد

بتم گداخت چو موم از عنا در حیرت
که آتش از چه نهادند در دل فولاد

چمن چگونه بیاراست قامت عرعر
صبا چگونه بپیراست طره شمشاد

دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم
که آدمی ز چه پیدا شد و پری ز چه زاد

مرا چه از هنر خویش منت چندانست
تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد

شغمی که من از فضل در جهان دیدم
همان جفای پدر بود و سیلی استاد

کمینه مایه من شاعریست خود بنگر
که چند گونه کشیدم ز جور او بیداد

به پیش هر که از آن یاد میکنم سطری
همی کند پس از آن تا تواند از من یاد

ولیک هیچم ازین در عراق نانیست
خوشا فسانه شیرین و قصه فرهاد

ز شعر جنس غزل بهترست آنهم نیست — بضاعتی که از آن ساختن توان بنیاد
بنای عمر خرابی گزاف چند کنم — ز رنگ و بوی کسان خانهٔ هوس آباد
مرا از آن چه که شیرین لبی ست در کشمیر — مرا از آن چه که سیمین بری ست در نوشاد
بدین بسنده کن از حال عشق هیچ مگوی — که شرح درد دل آن نمی‌توانم داد
بهین گلی که مرا بشکفد از و امنیت — که بنده خوانم خود را و سرور آزاد
گهی لقب نهم آشفته رنگی را حور — گهی خطاب کنم مستقله را آزاد
هزار دامن گوهر نثارشان کردم — که هیچکس شبهی در کنار من ننهاد
هزار مست تبسم که آب از آن بچکید — که جز زدین دگر آیم ار کسی بگشاد
درین زمانه چو فریادرس نمی‌بینم — مرا رسد که رسانم بر آسمان فریاد
اگر عنایت شاهم چو چنگ بنوازد — چو نای حاصل فریاد من بود بیداد
سر ملوک قزل ارسلان که او دارد — هزار بنده و چاکر چو کیقباد و قباد

خدایگانی کز نسبت معالی او — حساب هفت فلک چون یکی ست از ششماد
امل ز نعمت او در سخا همی نازد — خود ایگان عروس از حریصی داماد
فلک ز بار بزرگیش عاجزست و سزد — که این ضعیف نهادست این قوی بنیاد
قضا مقر شد آنجا که حکم او بنشست — بپای خدمت و طاعت بپایدش استاد
چو حد مدحت اینجا رسید وقت دعاست — خدایش در همه حالی رفیق و یاور باد

ای بسعی تو رفراخته سر — دین یزدان و ملک پیغمبر
مقتدای زمانه صدرالدین — ای کف مکرمات را مصدر
خجل از گوهر عمامهٔ تو — تاج فغفور و افسر قیصر
نظر چشم تو چه تیر قضا — بر دل روزگار کرده گذر
قدر تو چرخ را ربوده کلاه — حکم تو کوه را گسسته کمر

تا تو ذران نقد احسانی / بحر و کان را نماند وزن و خطر
زر دمعیار همت عالیت / کم عیار است نقد هفت اختر
از دعاهای خیر بر جانت / راه گردون گشاده وقت سحر
گر بسنجد فلک شکوه ترا / بشکند کفهای شمس و قمر
کش عطف دامن تو نشاند / گرد تشویر بر سر کوثر
وز نسیم شمایلت بنشست / عرق شرم بر رخ عبهر
آب و آتش موافقت جویند / هر کجا دولت بود داور
تا ز تو پشت یافت بالش شرع / فتنه پهلو نهاد بر بستر
هر دم از شرم طیلسان تو چرخ / بر سر مشتری کشد چادر
گرچه زیر و زبر ندارد چرخ / چرخ زیرست و همت تو زبر
چیست مهر و سپهر با قدرت / اخگری در میان خاکستر

جاهت از زر فلک چشمست که هست / کشتی وهم را بود معبر
هر زمان خانه‌نشینه کارت / دهد از زر از روزگار خبر
هیبت خانه مخالف را / از فضای فنا گشاید در
یوسف مصر عالمی چه عجب / گر بتو نور یافت چشم پدر
آنکه بر برج اوج تعظیمت / نسر طایر ز بیم بنهد سر
مس شمسه لطف از دهشت / صبح صادق بیفکند خنجر
هر که در منصبی قدم بنهاد / امر و نهی تو باشدش رهبر
هر که در مدحتی قلم پرداخت / نامت اول بر آمد از دفتر
با عطاهای نقد تو نشود / آرزو همنشین بوک و مگر
وز پی شرط وصفتی نکند / حکم تو جرم احتمال اگر
عالمی از عطات بر سر موج / کشتی من چنین گران لنگر

منم امروز حالتی که مپرس / گر بگویم نداریم باور
فتنه در گرد من گشاده کمین / فاقه در گرد من کشیده حشر
محتشم چون وظیفهای کرام / هیچ می نگسلد ز نکد بکر
پادشادی جو دوستان ملول / که کهی افتدم همین بر سر
آخر ای نور دین اسلام / تنگ در روی حال من بنگر
رخ متاب شه از کلیمی من / که سیاهی مدد دهد بصر
منم آن طوطی که نظم مراست / در مذاق زمانه طعم شکر
می نخواهی که من بیابد کسعی / با شمت در جهان شناکستر
آسمان همچنان بجای خود است / هم بر آن قطب و هم بر آن محور
آنکه خود در نظر من دانست / می نیارد دُر و گماشت نظر
در برش ناله میکند بربط / در برش خنده میزند ساغر

من چو بربط ز بون زخمه دهر / من چو ساغر غریق خون جگر
راست یکچند سال شد که مرا / در عراق است حکم اسبخور
شیم از فاقه خشک شد که نشد / لبم از آب این کریمان تر
اسبکی دارم از متاع جهان / همچو کلک تروان ولی لاغر
در سفر بار من کشد لیکن / زیر پالان کشد مرا بحضر
تا کی از بهر نیم توبره جو / باشم اندر جوال مشتی خر
تو که در حل و عقد ممالکشی / چون روا داریم بخون جگر
عزم آن کرده ام که بر تابم / سوی مازندران عنان سفر
در وجوه معاش می نشود / مهر بوبکر و دوستی عمر
جوهری نیست در عراق روان / که بداند قیمت جوهر
ای دل دردناک کیسه سیم / وی رخ زرد ناک صره زر

نیست دولت ورای آنکه شدم / در میان سخنوران سرور
بجایی که نظم و نثر مراست / نام من بر تن ماند تا محشر
بر من این قصه بگذرد چو گذشت / ملک محمود و دولت سنجر
شکر منت خدای را کامروز / چون تو کس نیست اندرین کشور
ورنه گردد جهان بخت خرد / بارها از کریم یافت اثر
تا براوراق روز و شب گردد / رقم خامه قضا و قدر
چون قضا و قدر تراست بروز / تا برد هر چه مملکت ظفر

شب از قدر بهتر از شب قدر
روزت از روز عید فرخ‌تر

بر جهان شکرهای بسیار است / که قزل ارسلان جهاندار است
اوست آن پادشاه کز سر تیغ / خون فشاند چنانکه برق از میغ

رایش ار با فلک یکی باشد / پای خورشید در زمین باشد
عالم از جود او توانگر شد / آسمان در لباس ششتر شد
نرگس از زر نهاد بر سر تاج / لاله از لعل برفکنده دواج
شاخ سوسن کشیده خنجر سیم / ابر در خاک ریخته در یتیم
تیر محنت بجست سینه من / پر شد از نیستی خزینه من
چون بدین گفته‌ام نیاز آمد / مثلی لایقم فراز آمد
عالمی بر فراز منبر گفت / که چو پیدا شود سرای نهفت
ریشهای سپید را ز گناه / بخشد ایزد بریشهای سیاه
باز ریش سیاه را ز امید / بخشد ایزد بریشهای سفید
مردکی سرخ ریش حاضر بود / دست بر ریش زد چو این بشنود
گفت من خود درین شمار نیم / در دو گیتی به هیچ کار نیم

بنده آن سرخ ریش مظلومست
کزانعام شاه محترمست

ملک او تا بحشر باقی باد
مهر و ماهش ندیم باقی باد

چه زیان دارد ار بود مبتذل
در میان کار شاعری مختل

قصر مدی شد بسعی شاه مشید
رایت اسلام سر کشید بفرقد

شاه جهان شهریار عالم عادل
خسرو غازی طغانشه بن مؤید

آنکه مرکب کند صداع عدوش
خاصیت زهر در نبات و طبرزد

و آنکه نشیند بعون بازوی فکرش
خنجر سوسن بجای تیغ زمرد

از فزع قهر و شدت غضب اوست
در دل کان پاره های خون معقد

زهره سنگ از شکوه او چو برآمد
گردش چرخش لقب نهاد زمرد

ای ترقی ورای چار عناصر
جاه تو افکنده چار بالش مسند

رای

رای تو در حظیره مشاهده کرده
نقش قضا و قدر در صحیفه تجرید

هر که چو ذراست در هوای تو صافی
از کرمت سرخ روی کیسه چو مولد

از دم سرد عدوی تو طبیعت
جرم هوا افسرد چو صرح ممرد

منشی حکمت نعوذ بالله اگر هیچ
در ورق حال من کشد رقم رد

گر مثل اره بر سرم نهد امروز
گردش ایام خون جر و فشد

دست اجل تا که در نیارد دم از حی
سر نکشم از خط مدیح تو چون مد

گرچه درین شعر یک دو قافیه داشت
نه غرض از شعر قافیه است مجرد

تا عرق خدنگوان کود الطف
راست چو برگ گل گلاب مصعد

خاصه که این جنس گشت اندر کان
عذر من از راه اوفتاد ممهد

همچو می از قطره های خون جگر باد
خصم ترا از سموم غم عرق خد

زان زلف عنبرین که به سر بر نهاده‌ای … صد گونه داغ بر دل عنبر نهاده‌ای
مخمور عشق را نبود چاره چو تو … مهر عقیق بر گل و شکر نهاده‌ای
از اشک لعل ساغر چشمم لبالب است … تا لب چرا بر آن لب ساغر نهاده‌ای
خود از برای سر ز ره رهبر نبود … تو جستجوی عادت دیگر نهاده‌ای
در بر گرفته دل خون چو دا ببین … و از زلف چون زره را بر سر نهاده‌ای
سر بر مکش ز تکبر مگر که پای … بر آستان شاه مظفر نهاده‌ای
آن شاه شاهزاده که اقبال گوش بند … از فخر پای بر سر اختر نهاده‌ای
بوبکر بن محمدی و ورد تا کمن … آتش هزار بار چو حیدر نهاده‌ای
با آنکه در هدایت عمری هزار بار … پا بر سر سپهر معنبر نهاده‌ای
دولت به تست زنده و ملت به تست شاد … وین هر دو یک لایق و در خور نهاده‌ای
کس را فراز خویش نبینی که از علو … مسند فراز گنبد اخضر نهاده‌ای

زان دم که از لب تو شب است دایه شیر … لب را به مهر بر دم خنجر نهاده‌ای
هر کس که با مناقب حیدر به پید است … داند که پای بر سر خیبر نهاده‌ای
تا گرد زمانه نیستی سوی هوا … تکبیر در زبان دو پیکر نهاده‌ای
دیریست تا هم از تک تب آور کرده‌ای … رخت مسیحان همه بر خر نهاده‌ای
دیریست تا بجای صلیب و کلیسا … محراب راست کرده منبر نهاده‌ای
زنار بست حسن تو چون دید کز ظفر … تو داغ بر جبین مه و خور نهاده‌ای
اقبال با تو زاد برابر به یک شکم … خود را بدیگران چه برابر نهاده‌ای
فر خداست با تو اعجاز مصطفی … بر خود چرا معوث لشکر نهاده‌ای
دانند همگنان که تو شاهان دت بخوش … صد لشکر به روی بکافر نهاده‌ای

ثابت دولت همیشه قوی باد زانکه تو … بنیاد ملک هرچه قوی‌تر نهاده‌ای

سپیده دم که صبا مژده بهار دهد — دم هوا نفس نافهٔ تتار دهد

دل مرا که فراموش کرده عهد وصال — نسیم باد صبا بوی زلف یار دهد

ز آب دیده موجی در او فهم که تجهد — خیال را سوی بالین من قرار دهد

ز دست ناخوشی همنفس که همدم من — بدست من می صافی خوشگوار دهد

ز گرم طبعی من دان که اندرین سر وقت — معاشر از اگر درد سر خمار دهد

بمرغزار نگه کن که هر دمش گونی — زمانه خلعت دیبای زرنگار دهد

هم از کرامت مرغان صبح خیز بود — که خضر حلهٔ اخضر بمرغزار دهد

مرا شکوفه خوش آمد که آیتی ز بهار — زمانه زانبوی رنگ و نگار دهد

نه همچو گل که چو در مهد غنچه بنشیند — دو هفته دگر از بار انتظار دهد

پس از شکوفه چمن فرش از نو گردد — گلست گر برود جای خود بجار

شکوفه را نبود برگ آنکه ابر سیاه — قرار گیرد تا گل ز غنچه بار دهد

خوشا که یار بسر سبزه میان سبزه باغ — بوقت بوسه مرا وعده کنار دهد

سحاب را ز برای نثار موکب گل — جهان ز دین من در شاهوار دهد

ز بهر گوش عبه که موج سیاه — ز عقد پروین ناهید گوشوار دهد

سرای پردهٔ قوس و قزح فراز افق — نشان طارم ایوان شهریار دهد

خدیو مشرق و مغرب قزل که کرکش — سپهر سر زده را تاج افتخار دهد

ستاره لشکر شاهی که در مقام نبرد — قرار ملک بشمشیر بیقرار دهد

سپهر خرقه در انداز از طرب چو خضر — زبان خنجر او شرح کارزار دهد

ایا شهی که میسر نگاه بخشش و جود — بکان و دریا سرمایه یسار دهد

حمایت تو شب تیره را اگر خواهد — ز زخم خنجر خورشید زینهار دهد

نخست بخت حسودت چنانکه نداری — زمانه روز و شبش کوک کوکبا

زبان رمح تو از رخ سر کشیده چنانک — صهیل را السم رخصت جوار دهد

اگرچه دشمن باکس فرو نیارد سر / همان بود که بباید بروزگار دهد
میان خلق فراموش کی کند ملکی / که ملک را خلفی چون تو یادگار دهد
در آن زمان که بداندیش روزگار ترا / قضا بمیل سنان اغبر غبار دهد
سپاه معدلت هم آن بود امروز / که هفت قلعه افلاک را حصار دهد
سریر ملک عطا کرد کردگار ترا / بجای خویش بود هرچه کردگار دهد
نهال رمح تو گر جوی فتح آب خورد / بوقت حمله سر بدسگال بار دهد
ریاض تیغ تو دهی چرخ شد اگر بطوع / عنان ملک بدست تو شهسوار دهد
عروس ملک کسی در کنار گیرد تنگ / که بوسه بر دم شمشیر آبدار دهد
ز صد هزار یکی باشد آنکه تو نقش / حسام قاطع و بازوی کامگار دهد
اگر بنای امل منهدم شود ز دلان / ز حفظ خویش ترا حصن استوار دهد
عدوت مثل تو آگه شود ز خنجر سد / بروز معرکه آثار ذوالفقار دهد

همیشه تا که مر این چرخ بد معامله را / برات دار فنا مهلت و مدار دهد
تو پایدار بمانی که جای آن داری / که کردگار ترا عمر پایدار دهد

شبی بچشم آبدار عیان کن فکون / حدیث زلف تو میرفت والحدیث شجون
نشان زلف و رخ نیکت همی دادم / که بند و حلقه این چند و حیله آن چون
چنان نمود که گوئی بعکس می بیند / مثال طلعت تو در سپهر آینه گون
اسیر عارض دلجوی تو دو صد بیدل / بر آن دو نرگس مفتول تو دو صد مفتون
خرد چو رونق دیوانگان عشق تو دید / بصد بهانه در او زد خویشتن بجنون
دلم حکایت زنجیر زلف تو بشنید / عقال عقل بکند کار مجنون فنون
مرا ز ضعف دل و سوز سینه زان شب تا / نه طاقت حرکت ماند و نه مجال سکون
ز عشق چشمه نوش تو اندرین مدت / برفت بر رخم از آب دیده کان جیحون

هنوز آتش سودا همی زنم بر دل / هنوز دامن مژگان همی کشم در خون

ز سوز سینهٔ من شعله و صد وامق / ز جام محنت من جرعه و صد مجنون

کنون ز هستی من پیش ازین دو حرف نماند / دلی چو چشمهٔ میم و قدی چو حلقهٔ نون

رخ تو میدهد این نوع زخم را مرهم / لب تو میدهد این جنس درد را درمان

اگر بمرهم و معجون علاج بپذیرد / من و مدایح صاحبقران و شرع کنون

خدایگان وصدور زمانه نصرة دین / که قامت فلک از بار شکر اوست نگون

بسی نماند که گردد ز بس عمارت عدل / چهار ربع زمین در پناه او مسکون

ز حفظ اوست که اجرام عالم علوی / ز استحالت جوهر مسلمند مصون

ز شوق اوست که دوشیزگان قصر عدم / سر از دریچهٔ امکان همیکنند برون

زهی ضمیر تو هر شب بپیک اشارت رای / گشاده در تتق غیب رای صد خاتون

برسم خدمتی اندر پی جنیبت تو / فگنده دهر ز روز اطلس و برگستوان اکسون

ابر

تراست معجزهٔ سروری باستقلال / نه چون نبوت موسی ببرکت هرون

هوای طاعت تست آن نسیم جان پرور / که در میانهٔ آذر برآرد آذریون

زمین نقض تو دارد هوا ز بس عفنی / که آورد طمع اندر هوای او طاعون

بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز / بچنگ مهر تو احداث روزگار زبون

بجنب گوشهٔ دستار و رکن مسند تو / چه جای افسر دارا و تخت افریدون

بعلم اگرچه قیامت ز انبیا گیرند / بعقل تیز بهی از هزار افلاطون

هر آن سخن که تو گوئی برای ضبط جهان / هزار لشکر جرار باشدش مضمون

اگرچه حادثه یکشب بخواب امن فراغ / نمی نهد مژه بر هم ز بس فسون و فنون

زمان زمان قلمت شیر میش آمیزد / که در مجاری مغزش پراکند افیون

فلک ز عهد شمارت حسابها برداشت / که حشو بار ز اقبال را توئی قانون

بمهر تست اگر قطره ایست در دریا / بداغ تست اگر ذره ایست در هامون

بزرگوارا بعد از هزار قرعه فال
مرا زمانه بصدر تو کرد راهنمون

دو سال شد که ازین فرخ آستانه مرا
شدست دست تفکر بزیر روی ستون

چنان مکن که مرا با هزار گنج گهر
بروزگار تو حاجت بود بدشتی دون

همه بدعوی عصمت برآمده چو ملک
ولیک بوده چو ابلیس در ازل ملعون

بنقل چون حشرات زمانه نامضبوط
بطبع چون حرکات زمانه ناموزون

کشیده سر بسوی گردون ز کبر چون نمرود
گران شده بزمین در ز بخل چون قارون

اگر متابع ایشان شود فلک چه عجب
که جز متابعت کاو کی کند گردون

منم که پار همین روز هم درین مجلس
همین تظلم و فریاد کرده ام کنون

ولیک زین همه فریاد هیچ فایده نیست
که پیش مینهند کام روزگار حرون

جهان بکام تو بادا که پیدرت معنی
دعای من باجابت نمیشود مقرون

طلوع کوکبهٔ عید بر تو خرم باد
که هست طلعت تو بر جهانیان میمون

مخالف تو چو بدر از کسوف در کم و کاست
ولیک دولت تو چون هلال روزافزون

چو ماه یکشبه بنهفت چهره از نظرم
به دو هفته درآمد به تهنیت ز درم

بدانکه مژدهٔ عید از کرم چنانکه فرش
ز فرق تا بقدم جمله در گل و شکرم

مرا بشادی رویش بسینه باز آمد
دلی که مرده و رفتن نبود ازو جرم

چو خاک در کف پایش فتادم از خواری
اگر چو از سر تحقیق سر بسر گهرم

بلابه گفتمش آخر زمانکی بنشین
مگر بوصل تو بنشیند آتش جگرم

یک امشبی تو به مهمان من بباش که من
ز روی خوب تو مهمان زهره قمرم

ز اهل عشق تکلف طمع نباید داشت
به پیش خدمت تست آنچه هست ماحضرم

دلم حمایت زلف تست ازو مگذر
که نیست زهره آنم که سوی او نگرم

حدیث جان بکنم گو گرای آن گنجد
فدای یکقدمت گر بود صد دگرم

پسند کن بلب خشک و چشم تر با من / که در دو گیتی ازین بیش نیست خشک و ترم

مرا امید وصال تو زین میان دارد / وگرنه بی تو نه عیشم بماند و نه اثرم

بسی بگفتم ازین جنس و هیچ سود نداشت / گر اشک و چهره همین دید نقد سیم و زرم

نجاست ناله و زاری ز من چو او برخاست / برفت و بر اثر او برفت دل ز برم

رخش که تابش قندیل روزه داران شد / گذشت چون علم عید در جهان سمرم

چگونه قصه من در جهان سمر نشود / که هر کجا که نشینم بدین حدیث درم

ز بهر خدمت عید خود همین قصه است / که بهر بزم جهانبانیان تحفه برم

ملک نشان عضد الدین که از مدیح و / همیشه بر سر گنج جواهر و گهرم

طعانه بین مؤید که گوید و رسدش / که هست منطقه چرخ حلقه کمرم

سها چو لمعه زند کو هر بیت انجم / قمر چو نور دهد قبه ابیت از سرم

من آن تهمتن دریادلم که وقت تیغ / بود ذخیره کانها عطای مختصرم

جهان مقر شد و ایام اعتراف نمود / که من خلاصه آباء و زبده ظفرم

منم که بر رخ گیتی چو روز مشهور است / همه فضایل جد و مناقب پدرم

اگر سپهر بپوشد ز رای من ازنی / چو جیب صبح همه پرده های او بدرم

بیفکند پر و بال کرکسان فلک / هزار تیر ز مانی که نبیند کلک چارپرم

به پیش من صف دشمن چگونه دارد پای / که لطف لطف ز اقبال می‌رسد حشرم

چو عون عصمت ایزد مرا سپر باشد / ز زخم حادثه حاجت نبود فند جدرم

ز حرص زر چو شهان نام و ننگ بفروشند / منم که ملک جهان را به نیم جو نخرم

به پیش من بتواضع بیا عیسی صدره / زمانه خاک شود تا مگر رود بسرم

هر آنچه گویم ازین جنس لاف و دعوی نیست / که هست فر الهی گواه معتبرم

خدایگانا هر چند زحمتت باشد / ز حرف و قصه خود چند حرف بر شمرم

گمان نبود مرا پیش ازین که باقی عمر / بود ز خاک جناب تو حاجت سفرم

کنون زمانه برآنست کز غبار درت / کند گسسته بکلی وظیفهٔ بصرم

زپا برآمدم اکنون وجای آن دارد / که گر نطق بزنم تا بجان بود خطرم

اگر ضرورت ازینسان بگیردم دامن / چگونه دل دهدم کز در تو درگذرم

بآرزو و طلب پسندم همیشه خدمت تو / روا مدار کزین آرزو رسد ضررم

مرا اگرچه بکند صاحب غرض ز بیخ و بن / که من بباغ فصاحت درخت باورم

زجوی لطف و کرم آب ده مرا و ببین / که عاقبت توچه بر باری بارورم

زمن ملوک جهان نام نیک زنده کنند / بقول مرده دلان بر میان مزن تبرم

مرا که با همه عیبی خریده مفروش / که چون بکوی حقیقت روم همه هنرم

بحضرت تو من از بهر نان نیامده‌ام / که جایگاه دگر بود بیرا نقدرم

مبر به پیش خرد آبرویم از پی نان / حدیث نان بزبان آورم ز ننگ برم

تو برخور از جوانی و پادشاهی خویش / که من بدولت تو زهر چون شکر بخورم

امدحی

رویت از حسن در جهان سمر است / عقد زلفت نشیمن قمر است

زان رخ تابان و لب شیرین / همه آفاق پر گل و شکر است

تا دلم زان گل و شکر بچشید / از قضا هر زمان ضعیف‌تر است

تنگ روزی دلا که روزی تو / بدهان تو لب تو در است

عمر در عشق تو بسر بردم / الحق این خود بشارت دگر است

تن قضا را نهاده‌ام چکنم / که نه بیداد تو همین قدر است

در فراق تو هر کجا که دلیست / تا بگردن در آتش جگر است

نقد در اوج رستهٔ غم تو / اشک چون سیم و چهره چون زر است

عاشقان را بسینه دست آویز / آه آتشکر و ناله سحر است

با غمت دست در کمر کردم / زان دو دستم همیشه در کمر است

چشم من از فراق چهرهٔ تو / کان یاقوت و معدن گهر است

راست گویی که در انصاف جود / دست دربار شاه دادگر است
روی من در غمت چو دامن ابر / دایم از رشح آب دیده تر است
فخر دین پهلوان دریادل / که جهان با سخاش مختصر است
آنکه نزدیک سمع مظلومان / نام او همچو مژده ظفر است
وانکه بر نسبت جهان کمال / آسمان زیر و قدر او زبر است
صیت احسان او بگرد جهان / روز و شب همچو ماه در سفر است
ظلمت ظلم را اشارت تو / چون طباشیر صبح پرده در است
ای ز خلقت سرای قدر ترا / چرخ چون حلقه برون در است
نیست رازی درون پرده غیب / که نه رای ترا از آن خبر است
سعی تیغ تو در معونت حق / چون مقامات دره عمر است
خاک درگاه تو بحکم شرف / افسر صد هزار تاجور است

آن همایست همتت که مقیم / بیضه آسمانش زیر پر است
هر کجا نهضت تو رحلت کرد / بخت چون بندگانش بر اثر است
آتش خشم تست آنکه بخشم / هفت دوزخ بجنب او شرر است
فیض انعام تست آنکه بیقین / هفت دریا بنزد او شمر است
نظر همت ترا هر شب / بر تتقهای آسمان گذر است
مدتی شد که بر امید قبول / بنده در انتظار آن نظر است
شهریارا تو منکران کامروز / شعر من در زمانه مشتهر است
این نکته کن که نزد دانش من / شعر عیبست اگرچه هم هنر است
تا در ادراک چشم پیکرها / گاه چون لعل و گاه چون حجر است
چون سپر باد پشت جاه تهتن / که حسودت چو نعل پی سپر است

هر کجا تازه بخندید گل رخساری / بر دلم نشتر زد از خوبی گلزاری

عشقبازی بجهان کار من بیکار است / که بجز این کار ندارم من و مشکل کاری

بر دل از عشق حرج نیست که تا دریابی / آب بی تیره کی و آینه بی زنگاری

گر تنی داری جانی خود باید با خار / ور دلی داری بگریز دست از دلداری

اندرین واقعه تنها نه منم در عالم / هر کسی را بجد خویش بود تیماری

همه آفاق درین حادثه یارند مرا / وین عجبتر که در آفاق ندارم یاری

چشم من چون گلوی کشته شد از خون اشک / تا فتادم بکف خیره کشی خونخواری

تا بیازارم غمش دست نبودارم / داستانیست ز من بر سر هر بازاری

طره او ز دو چشم بکحل خواب برد / دل بامید چه دادم بچنین طراری

بارها در دلم آمد که من این ظلمه را / بدر سرور آفاق برم یکباری

قبله و قدوه شاهان جهان نصرة دین / که ندارد دو جهان پیش کفش مقداری

آنکه حفظش ز پی دفع حوادث هر روز / گرد معموره اسلام کشد دیواری

وانکه در کشف حقایق چو زبان بگشاید / آسمان بر در تاویل زند مسماری

ای ز جود تو توانگر شده هر درویشی / وی بتوفیق تو آسان شده هر دشواری

رشته چون طوق کبوتر ز مبادی وجود / طوق فرمان تو در گردن هر جباری

عاشق ذکر جمیل تو شاهان جهان / ور حدیث درمی یا سخن دیناری

چرخ با آن عظمت گشت بجاه تو مقر / بس بود حاصل از خصمان قوی اقراری

نه غلط میکنم او کیست که خصم تو بود / کور پشتی خرفی خیره کشی غداری

جان بدخواه تو همچون گل تازه است چاک / روز باشد که شود در دلش انگل خاری

آسمان تازه نهالی بدماند ز زمین / آن چه دانی تو که سنجی کندش یا داری

سالها حاصل کان گر بهم آرد خورشید / کم ز یک روزه عطای تو بود بسیاری

لاف دریا چه زنم قاعد کان چه بهم / از حدیث کرم وجود تو گویم باری

جاودان فتنه سر از خواب همی بر دارد / تا در آفاق ز خرم تو بود بیداری
پیش رای تو خرد با همه هشیاری خویش / همچنانست که مستی بر هشیاری
شعر پندار که گفتی تحقیق و چیست / آن تحقیق چو بپسندی بود از پنداری
در نهانخانه طبعم تماشا بنگر / تا ز هر زاویه عرضه دهم پنداری
این سخن گرچه که در صورت دعوی ولیک / عقل داند که بر بینش نرسد انکاری
یارب این گفتن به پیش بارگه کوی که فلک / بسته اندازی هر منطقه زناری
منکه بر خلق بصد گونه هنر دارم فضل / سخن بی هنران گشته نباشد عاری
آرزو از پی نان بیهده دادیم بباد / کاتشم باد چرا خاک نخوردم باری
بعد ازین چون بجناب تو تولا کردم / چشم دارم که ز چرخم نرسد آزاری
بخت هر حادثه را نهد اکنون عذری / آسمان هر گنهی را کند استغفاری
تا چنان پست نگردد در و دیوار وجود / که نماند ز رسوم و طللش آثاری

خانه عمر تو معمور بماناد که نیز / بهر عدل تو جهان را نبود معماری

دوش در وقت آنکه ظل زمین / کرده بر موکب شعاع کمین
راست کشتی مطلا استاده / سر برافراخته بحرج برین
دیدم اطراف ربع مسکون را / از سیاهی چو کلبه مسکین
آسمان چون زمین مجلس شاه / جلوه گاه هزار حور العین
قدح می درو ز شکره ماه / طبق نقل و خوشه پروین
یا نگر دار رقعه شطرنج / روی در روی کرده تاج و معین
راست چون پیش شاه رخ نغزی / پیش بر شهاب دیو لعین
سر واقع تعبیه گفتی / دو پیا دست بند کفر زرین
من ز فکرت فکنده سر در پیش / برگرفته سخن ز علیین

باخرد در طریق استدلال / بحث میکردم از طریق یقین
گاه میگفتم از پی مبدع / چند ابداع میکنی تعیین
گاه ترتیب آفرینش را / بر طریق تامل و تبیین
صدر و پایان دهر مینجستم / خالی از نسبت شهور و سنین
همچنین منهی خرد میگفت / نکته‌ای بهتر عبارت تلقین
نکته‌ای از حقایق اکوان / شمه‌ای از دقایق تکوین
تا وقتی که دست صبح گشاد / از فلک عقدهای در ثمین
برکشید آفتاب رایت نور / تا دهد جرم خاک را تزیین
وز دگر سوی تیر دلبر من / برگرفت از میان سر بالین
به تعجب نگاه میکردم / از فروغ رخ و صفای جبین
ذره را آفتاب فرق نهشت / ماه من جز بفرق مشک آگین

لیکن از بس غبار فتنه و غم / که نیابد بعمرها تسکین
گشت تاریک چشم عالم بین / در میان دو آفتاب مرا
هم در آن لحظه صورت اقبال / بزبان فصیح و لفظ متین
گفت چالاک شو که از نوبت / سدره مانند خاک بی تمکین
خیز یکدم چنانکه من همه عمر / بر طریق ملازمت بنشین
تا ز برج شرف طلوع کند / طلعت آفتاب روی زمین
خواجه روزگار و صدر جهان / شرف الملک تاج دولت و دین
آنکه خورشید مهره برچیند / گرد در از روی او به چین
وانکه گردون لگام بازکشد / چون کند مرکب عزیمت زین
وانکه ارکان هفت گردون را / شد اقبال اوست حصن حصین
از بر خوان بی‌نیازی او / شکم آگنده تر زغب و سمین

گلبن عهد کامرانی تو / کین صد ساله خواهد آسایش
دست افتادگان چاه را / دامن جاه اوست حبل متین
ای ز رتبت غبار موکب تو / بسته میدان چرخ را آذین
ای ز شکر زبان اهل هنر / گشته چون کام نی شکر شیرین
هم ترا از وی چرخ را انگشت / بار حلم تو پله و شاهین
هم درخشان چو بید بفکندند / پیش قهر تو سلک در ثمین
چرخ انگشتری صفت تا هست / کرده بر دیده همچو نقش نگین
باز نقش مخالفت کم شد / از جهان همچو صورت پروین
ور نسیم شمایلت بشکفت / در تب محرقت شرر غرین
تا ز نسرین و گل نشان آرند / مجلست باد بر گل و نسرین
تا یمین از یسار نشناسند / باد با اقبال بر یسار و یمین

بخت در مجلست حریف و ندیم
چرخ بر درگهت رهی و رهین

نباشدت نفسی بر سر از کله داری / که سر بکلبه احزان ما فرود آری
بدین قدر دل ما هم نگه بباید داشت / چه دلبری که نداری طریق دلداری
ز حسن خویش بدین مایه گشته خرسند / که سینه بخراشی دلی بیازاری
مرا که بار من از بار محنتست دو تا / فراق روی توام میکشد بسر باری
بپا بیین که ز بهر نثار مقدم تو / دو چشم من بچه سان میکند گهرباری
بدانکه از رگ من خون چکد دریغی نیست / که هرچه میکنی از حسن آن سزاواری
تکلفی نبود لایق بزرگی تو / اگر تو خورده نگیری و عیب نشماری
ز خون دیده برآنم که شربتی سازم / که چشم شوخ ترا عادتیست خونخواری
مرو ز دست نپرسی ز من بحالی / که درد چشم تو پیداست ضعف بیماری

تورا بناله ز زیست میل این سرست / که دست من نرسد جز بناله زاری
ز لطفها که تو بر من کنی یکی این است / که بگذرانم بی این سپاس نگذاری
یکی غم از دل من پای بار بیش نکشد / که دست بست بدیگر غم تو بسیاری
بهر جفا که کنی بر زمانه بندی جرم / کسی ز فضل تو آگاه نیست پنداری
عنان فتنه رها کرده وین جو نشتر / که عذر لنگ برون می‌بری برهواری
زمانه را همه دانند گو نیارد کرد / بروزگار سر خسروان ستمکاری
پناه ملت و دارای ملک نصرة دین / که کرد نصرة دین را ابد معماری
ز چشم دولت او تا بخفت خواب عدم / دگر بخواب نبندست فتنه بیداری
بدور او ز پس آثار عدل شوان کرد / مگر بزلف بتان نسبت جفاکاری
ایا رسیده بجایی که گر جهان بنود / ز بهر همت خود قطره کم انگاری
کلاه گوشه قدر تو از طریق نفاذ / ربوده از سر گردون کلاه جباری

فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم / بحیث حلم تو در تهمت سبکباری
درآمده ز ازل زیر سقف همت تو / چهار عنصر عالم بچار دیواری
ز حشمت تو چنان تنگ شد فضای جهان / که هست دم زدن دشمنت بدشواری
تویی که تا ابد از رنگ و بوی دولت تو / چمن برنگرزی شد صبا بعطاری
ز دست ساقی لطف تو یک پیاله بود / که نرگس افگند از دست جام هشیاری
ز صوت بلبل بزم تو یک نوا باشد / که گل بپای درآرد لباس زنگاری
بیک سخن دهن ظلم را فرو بندی / بیک سخا شکم آز را بینباری
بقهر خاک فنا بر سر فلک ریزی / بلطف تخم وفا در دل جهان کاری
ز خار خار دیانت کند گل انصاف / بچشم خصم تو گل را اما دجر خاری

ترا ذخیره عمری که چون بقا آید / ورای عقل تصرف کند ز بسیاری

دل همی خواهد از آن پسته که شکّر گیرد
جان طمع دارد از آن لعل که ساغر گیرد

پسته تنگ تو از بهر علاج دل من
ای لبا در دو شگفت که شکّر گیرد

چشم من روی بدان گیرد کز هجر رخت
ای لبا گوهر ناسفت که در بر گیرد

سرو تو برگ سمن دارد و دل میخواهد
که از آن سرو قدت برگ سمن بر گیرد

دم هر روزه گرمم چو تو دلگرفت
آه هر صبحی سرد دم تو کی در گیرد

هر که خواهد که سمن بار دهد سرو ترا
یا که از سرو تو چون بار سمن بر گیرد

جان من وقف
از دل و سینه من آذر و مجمر گیرد

تن من شد رسن و زلف تو چنبر چه شود
که رسن باز دلم گو به چنبر گیرد

در رکاب غم تو دل بمرادی نرسد
گر نه فتراک شهنشاه مظفر گیرد

شیر چرخ آنکه اگر دست دهد آهو را
از سر قوت دل پای غضنفر گیرد

آن شهنشاه هنرمند که چون صبح دوم
ملک عالم به یکی ضربت خنجر گیرد

چون

چون بخنجر بود از زور که تسخیر بود
آنچنان شود آنگاه که ساغر گیرد

ای فلک قدر اگر از تو اجازت یابد
نسر طایر سر تیر تو شهپر گیرد

بخت از این خیمه زرباف سیم طناب
بر سر فرق فلک پای تو افسر گیرد

ماه ازین بهر گرانمایه نقد درر
گردن ملک ترا جمله بزیور گیرد

یکسر از آتش خشم تو اگر چرخ اثر
پیش این گنبد گردنده اخضر گیرد

فلک از هیبت این جنبش زیبق یابد
اختر از شعله آن شورش اخگر گیرد

گرچه بیگاه بود مهر چو روی تو بند
نکند هیچ تکلف ره خاور گیرد

ور چو گمراه بود خصم چو روی تو بتد
نکند هیچ توقف ره محشر گیرد

لشکرت نصرهم الله چو پی خصم روند
نجد اگر ره شان سد سکندر گیرد

آن شود رعد که در غلغله چون نعره زند
وآن شود برق که در حمله چو حیدر گیرد

شهسوارا خبر باد خدا ان میدان
که همه روی زمین صرصر و عرعر گیرد

باد در عهد تو کی زهره آن یافت که او | خاک پای تو نه چون تاج بسر برگیرد
گرد از آن باد برانگیزی اگر فرمایش | نه چو فرمان سلیمان پیمبر گیرد
کامکارا چو ظهیر از شرف نظم لطیف | بکه مدحت تو خانه و دفتر گیرد
بهر او دست زمان کو بر افلاک آرد | پیش تو تیر فلک خامه محبر گیرد
کار این دهر مسخر شده فرمایش | همه عالم که به پیش تو مسخر گیرد
هر کجا دور فلک تیر جفا اندازد | سپر سینه او دهر برابر گیرد
تا یقین است برین خلق که شمشیر | خصم بجد شکند آهوی پی هم گیرد

شمع قهر تو چنان باد که خاقان بکشد
شیر قهر تو چنان باد که قیصر گیرد

هزار توبه بشکست زلف پرشکنش | کجا چشم در انگشت خال مشش
دل شکسته اگر زلف او پریشانی | کم از هزار بپائی بزیر پرشکنش

مراد و دین حرب سپند گشت خالکی | فرح نیابم از آن جز ببوی پیرهنش
چنین که با سر زلفش روان من خو کرد | چگونه الف بود در روز حشر بادینش
دلم ز چاه زنخدان او چگونه رهد | چو دست در شوان زد بعنبرین رسنش
همیشه اشک چو باران ز دیده می بارم | مگر که تازه بماند رخ چو یاسمنش
در آب دیده من غرق شد چو نیلوفر | خیال قد چو شمشاد و خد چون سمنش
عجب تر این که نیابد گشاد هر ساعت | بمدح شاه جهان اردشیر بن حسنش
ازان چو دایره غم در میان گرفت مرا | که راه نیست خرد را بنقطه دهنش
سهیل گر نه زند بوان او بر حظی | مثال غزل بود از ولایت یمنش
اگر نسیم خلافش رسد بمهر گیا | چه طعنها که توان زد بسبزه دمنش
زهی مثال ترا بر زمانه آن قدرت | که نهب کرد کلی بنای مکر و فنش
فلک ز دست تو بر کاینات مشرف بود | بشرط آنکه بر افتد قواعد فتنش

برون نیاید ازین عهد لاجرم تا حشر | نهاد مهر تو بر سینه آتشین لگنش
گرت ز انجم و پروین کسی خلاف کند | برون کشند بعنف از میان انجمنش
هر آنکسی که نه با کسوت هوای تو زاد | چو کرم پیله هم اول لباس گشت کفنش
اگر عدو چو قلم پیش تو بسر رود | دو نیمه کن چو قلم تا میان سر تنش
وگر بحکم تو طوطی فرو نیارد سر | تراست دست تصرف ز بیخ و بن بکنش
سپهر برکشدت با مداد خنجر صبح | اگر ببست نبندد همت تو بر تیغش
زند کمین تو دشمن بار زر خواهد | که جان ز زر بکند رخ برون رود ز تنش
درخت جاه ترا برگ و بار چندان است | که ممکن است بجز بیشه فلک چمنش
نهاد بنده به پیش تو آب بر سر جان کن | مدد فرست ز باران لطف خویشتنش
چنانکه هر یک ازین قطره جوهری دارد | که هیچ فرق نباشد ز گوهر عدنش
از آن سپس که جواهر ز خاک برگیری | اگر بحرج رسیدست بر زمین مزنش

همه

همیشه تا نفسی شاد بر نیارد کس | که عاقبت نکند روزگار ممتحنش

دوام عمر تو بر عیش باد و مقرون باد
بشادئی که نباشد مخافت حزنش

گل ز خرگاه چمن روی بصحرا دارد | سر میخوردن این خیز که مینا دارد
سبزه چون پیشروی کرد سر سبز بال | گلبن فتح ملک سر بثریا دارد
تاج بخش ملکان شاه جهان نصرة دین | گر همه تاجوران منصب اعلا دارد
خضر فیضی که بخوی محمد نسبی | پای بر تارک این گنبد خضرا دارد
بخت بیدار و فلک یاور و اقبال مطیع | ملک این تا که چه اسباب مهیا دارد
ماه نو دیده عدو بر علمش شقه شد | ماه نو شقه را از سر سودا دارد
در چنین باغ سعادت که گل فتح شگفت | شاید ار چشم ظفر عزم تماشا دارد
دولت قاهره گر جانب شه دور مباد | خصم را پی کند از جانب اعدا

نیم جان مجادلف که ولایت بگذاشت | وانکه او عرق شود کی غم کالا دارد
کی کند همسری شمبار رخ طوبی | که طرف تا بطرف بنده و مولا دارد
گر ز دریا دو سه قطره بپراکند چه باک | بار چون جمع شود میل بدریا دارد
هر که بر مذهب شه نیست ز دنیا و ز دین | مذهب این است که نه دین و نه دنیا دارد
هر که از قبلهٔ اقبال بگرداند روی | بیگمان روی سوی قبلهٔ ترسا دارد
وانکه در دین مسیحا شود از نیت تو | نزد جان اگر افسون مسیحا دارد
ای امیر تا تب سهیلی که بناموس عقیق | هم ز بولاد تو خون در دل خارا دارد
قهر اگر دشمن بدگو اشکند کو بشکن | تا که آزرم کند یا که مهابا دارد
تا تو در رشتهٔ تو یکتا ساکهری | نه زمرد که فلک رشتهٔ مینا دارد
چون تو نی داور فریادرس مظلومان | کیست امروز که اندیشهٔ فردا دارد
باچو تو صیرفی نقد نمودن خطر است | که دل روشن تو دیدهٔ بینا دارد

بنده

بنده را با تو مجالست نبود گوئی لیک | جامه باید که باندازهٔ بالا دارد

تو سلیمانی و این مرغ زبانی که مراست
پیش تو سر بنهد گر پر عنقا دارد

ای ماه سرو قامت و ای سرو ماه روی | وصل تو تا نموده مرا چند گاه روی
شکلم چو ماه شد ز هوای تو و ترا | با شکل سرو قامت و با نو ماه روی
با بی حجاب دیده بروت نگاه کرد | ز آب دیده دارد این بگناه روی
آینهٔ دلم سیه از آب دیده شد | آینه را سیه شود ار بی گناه روی
بگرفت خط دلم اینک سپاه عشق | آورد سوی عالم جان آن سپاه روی
روی تو از لطافت خود آفرید حق | زان خوبتر که وهم بخواهد بخواه روی
اندر شب فراق تو شاید که روز وصل | ننمایدم چو ماه مقنع ز چاه روی
جان مرا که عاجز هجران تست نیست | جز بارگاه مجلس عالی پناه روی

عالی محمد بن علی اشعب آنکه چرخ | بنمودش از دریچهٔ تمکین شاه روی
با روی و رای او بنود مهر و ماه را | زین پس بچه نهاد به تاج و کلاه روی
اقبال با جلالت قهرش سپید گاه | خورشید بی‌عنایت رویش سیاه روی
افکنده بر موافق او چشم عیش و لهو | پوشیده از مخالف او عز و جاه روی
ای پشت دین و مأمن بارگاه تو | بخت و امل نهاده بدین بارگاه روی
راهی که موکب تو بر آنجا گذر کند | اقبال برنگیرد ازین خاک راه روی
جور و عنا چو روزهٔ ایوب روز و شب | خصم ترا نمود گهی پشت و گاه روی
جائی رسید کار حوادث ز عدل تو | دارد همی نهفته ز مردم گناه روی
تا خسروان دهر ملوک زمانه را | باشد مدام تازه ز دیهیم و گاه روی
از گردش زمانه حسود ترا مباد | جز روزگار ناخوش عیش تباه روی

ای خسروی که از پی ابداع کاینات | دست و دل تو تقویت کاف و نون کند
ثعبان چرخ سر بخط آنگه برنهد | کو را بنام و نعت شریفت فسون کند
شمعی که دست حادثه آتش دهد نخست | بر دشمنان دولت تو آزمون کند
هر کاسه سر که ز مهرت تهی شود | در چشم معرکه همه را پر ز خون کند
در پیش موکب تو اشاقان قورکش | هر دم لگام بر سر چرخ حرون کند
حوران خلد صورت چوگان کش شوند | بر چهره چون وظیفهٔ زینت فزون
شاها تویی که غرقهٔ دریای فتنه را | دایم بحبل عصمت تو رهنمون
از درگهت جدا نشوم من باختیار | گرچه رکاب رایت عزمم نگون
چون ملجأ افاضل عالم جناب تست | از حضرت تو جای دگر جای چون
تو هم ز خود دلپسندی که چرخ و بخت | در دست تیشی چو منی زار و نون
کار معاش من بطریق کرم بساز | ورنه مثال ده که ز شهرم برون

فرمانده اکابر دنیا بهاء دین — دوران عمر و جاه ترا انقراض نیست

تا آفتاب دولت تو از افق بتافت — کار مخالفان تو جز انقضاض نیست

گر هست در جهان اثری از شمایلت — جز نکهت ربیع و نسیم ریاض نیست

شب نیست بار زمانه که آبستن عنایت — از زادن مراد تو اندر مخاض نیست

در حل و عقد جمله مشیت عزم تو — زان همچو رشته قدر را انتقاض نیست

بی اذن تو زمانه تصرف نمیکند — در کائنات اگرچه که مال افراض نیست

افتاد کان ز ضرب قهر تو زاد کر — تا نفخ صور هم طمع انتهاض نیست

رای تو را بصیرت که گردون ابتدا — بجد و جهد آن سبب ارتیاض نیست

قدر تو کوکبیست که در آسمان ملک — تا صبح محشرش خطر انقراض نیست

گردون ز بس که مدح تو بر دیده نبشت — در دیدها برون سواد و بیاض نیست

گر اعتراض کردم بر شعر دیگران — زان منقبض مشو که در انقباض نیست

مرادل

بیرون ز دولت چو حضرت در جهان — گر صد هزار گونه بر او اعتراض نیست

جاوید زی که پیش عطاهای فیض تو — بحر محیط پیش رشح حیاض نیست

سر اکابر دین صفی دولت و دین — تویی که نیست ترا در جهان عدیل و نظیر

بهر مهم که ضمیر تو خلوتی سازد — درون پرده نخسبد مدبر تقدیر

بهر مقام که قدرت بصدر بنشیند — ز آستانه نیاید گذر سپهر اثیر

بجمع روز شمار از زمانه حکم کنی — روا ندارد در امتثال آن تاخیر

بزرگوارا دانند همگنان که بود — بار دل مرا داعی قلیل و کثیر

برون ز خدمت تو مقصدی ندانستم — چرا نگذرد یاد من ترا بضمیر

ز خطه تو افتاده ام که روز وداع — صدور ربی من ناله کرده اند نفیر

بصد هنر ز جهان بر سر آمدم چو نیست — که مانده ام بجهان پیش همت تو حقیر

فضیلتی که ز ابنای روزگار مراست
علی العموم شناسند ناقدان بصیر

اگر به نسبت آن مکرمت طمع دارم
زمانه تیر سر افکنده ماند از تشویر

ز روزگار مرا قصه‌ایست اینت که
مجال آنکه کنم شمه‌ای از آن تقریر

به دستی کرمت کردم این عتاب که او
مشیر و محرم من بود اندرین تدبیر

اگرچه رسم بزرگی تو به شناسی لیک
بگویمت سخنی آن ز من بخرده مگیر

کسی که بر سر احرار سروری جوید
روا ندارد در حق چو منی تقصیر

خدایگان جهان شهریار روی زمین
توئی که رایت عزمت همیشه منصور است

برنده گردن ارواح نصرة و تأیید
صدای نوبت تو تسبیح نفخه صور است

بیاد بزم تو گیتی صبوح کرد مگر
که صوت مرغان گوئی نوای طنبور است

تنک سرانی مشکین بنفشه بین که نگاه
سرش فرو شد نرگس هنوز مخمور است

شنیده ام که زبان باز ابد گر من بگشاد
کسی که او به زبان جلال مذکور است

درین شرف که مرا از وی داد شود آن گفت
که سعی بخت زمانه چگونه مشکور است

ورای این ز سعادت دگر مقامی نیست
برون از آنکه زادراک آدمی دور است

مرا بدانش شهان زمانه حاسد بود
چنانکه در همه شهر این حدیث مشهور است

کنون عنایت خسرو بدان اضافه شد
اگر حسد برد از من زمانه معذور است

جمال دین سر احرار روزگار حسن
ایا نجیب بزرگیت صحن عالم خرد

توئی که منشی دیوان تو بدست نفاذ
حروف حادثه زاوراق روزگار سترد

هر آن شمار که خصم تو از جهان برداشت
فذلکش نفسی چند بود و هم نشمرد

اگرچه عاشق بزم تو ام گرانی خویش
سبک سبک مگر انی همی توانم برد

مرا اگرچه بپیچد از فراق تو گرم است
دلم ز سردی دوران آسمان نفسرد

یکی غم از دل من پای بار پس ننهاد   مگر که دست بدستم بدیگری بسپرد
مرا دلیست بصد گونه درد مالامال   بلطف بر سر اندر دو زیر جامی درد

تو سایه افکن و انکار آسمان نماند
تو شاد زی و چنان زی که روزگار بمرد

صاحب عادل نظام الملک ثانی مجد دین   ای حضیض بارگاهت اوج گردون را مماس
ذهن پاکت خاک حیرت کرده در چشم عقول   حکم عدلت بند غفلت بسته بر پای حواس
آفتاب طلعت گر سایه بر چرخ افکند   ماه را عار آید از خورشید کردن اقتباس
پیش رای روشنت اسرار گیتی کشف شد   مهبط انوار عصمت نیست جای التباس
گر حقوق نعمتت را آسمان منکر شود   گاه کافر نعمتش خوانند و گه ناسپاس
ماه نو با قدرت ار دندان نماید بانگ زشت   شاخ طوبی دان که باشد فارغ از دندان داس
بر خلاف تو آیت لطفت از آن برتر شدست   کآسمان یابد درو هرگز مجال احتباس

آنچه در دور تو گردون از امن سود اندر اساس   هرگز از دوران او کس را نبود التماس
حلقه در گوش جهان کن تا بدان گردد عزیز   پای بر چشم فلک نه تا بدان دارد سپاس
پاسبان چرخ هفتم چون بجنبد بعد از این   چون جهان از عدل و انصاف تو میدارد اساس
در زمانه گر فتوری هست در کار منست   ورنه پس محکم نهادی ملک و ملت را اساس
سعی کن با این فتور از کار من بیرون بری   خوش نباشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
با چنین نظمی که عالم راست در ایام تو   حال من شاید که بیرون باشد از نظم و قیاس
چون از این دولت بجان و دل شدم راضی شها   سهل باشد گر امیدی نیست بیرون کم ز یاس

مدت عمر تو چندان باد کز راه دوام
با مدار آسمان بیرون شود در یک اساس

پناه و قبله شاهان عصر نصرة دین   توئی که خاک درت کیمیای فرهنگست
بگرد موکب قدرت نمیرسد گردون   که در میانه مسافت هزار فرسنگست

بساعتی بشکند رمح تو طلسم عدو
بپیش معجز موسی چو جای نیرنگست

زبس حسینی در پهلوی مخالف تو
گمان مبر که بجز خنجر تراز تنگست

تو آن شهی که زبیم سنان سر تیزت
رخ سپهر چو روی سپر ز آژنگست

زمانه پای رکابت ندارد اندر جنگ
از آن عنان مرادت همیشه در چنگست

حدیث لنگی اشتر بعذر می شاید
اگر به نکته نگیری بعذر هم لنگست

بحکم آنکه من از خاک درگهت دورم
زغصه هر نفسم با زمانه صد جنگست

مجال عذر فراخست ازین سبب لیکن
زبان عذر ندارم که عذر پس لنگست

ترا بقای ابد باد در نکونامی
که ملک و دین را از نام همتت ننگست

پناه ملت اسلام مجد دولت و دین
دلت نهان جهان آشکار بشناسد

ضمیر پاک تو آن صیرفی استادست
که نقد هفت فلک را عیار بشناسد

فراست تو بیک التفات از سر قدر
درون پرده لیل و نهار بشناسد

جهان جاه ترا طول و عرض خود همت
که وهم هندسه دانش کنار نشناسد

نشان رهگذر همت کسی یابد
که سالکان افق را کنار نشناسد

نهاد هیبت تو ملک را فراخ زار
شگفت نیست اگر گل ز خار نشناسد

زمانه وار تو آبی بروی کار آور
روا بود که کنون روی کار نشناسد

حقوق نعمت تو بر زمانه بسیارست
بسبب آنکه یکی از هزار نشناسد

سپهر منت این اصطناع بر گیرد
زمانه قیمت از روز کار نشناسد

کسی که در تو بچشم خرد نگاه کند
مواقع کرم کردگار بشناسد

همیشه تا نظر عقل دارد آن تمییز
که طبع دی ز مزاج بهار بشناسد

بقای ذات تو در ملک بیشتر بادا
که عقل مدت آن را شمار نشناسد

ای فلک قدری که هر دم عکس رای قدرت
دیده بانان افق را دیده حیران کند

آفرینش چون قلم سر بر خط فرمان نهند
چون دبیر خاطرت نامت بر سر فرمان کند

جاهت از گیرد حضیض خاک را از اهتمام
از کمال رفعتش چون پایه کیوان کند

صورت اقبال نام عز دین یحیی برد
هر کجا احیای رسم عزت و حیان کند

مصر جامع گشت تبریز از قدوم فرخت
کو عزیز مصر تا تقریر این برهان کند

مملکت از نور عدل و سایه انصاف تو
شرم دارد از حدیث عدل نوشیروان

عقل هم در بدو فطرت دید کاین دور زمین
لطف و قهرت را دلیل نصرت و خذلان کند

جستجوی مایه قدرت که آن ناممکن است
سالکان چرخ را زینگونه سرگردان کند

طول و عرضی نیست عالم را که از همت
بر مراد خویش تحدیدی در و جولان کند

نکهت خلق نسیم مجلست از خرمی
هر زمان روی زمین چون روضه رضوان کند

کعبه درگاه اقبال تو آمد زین قبل
روز و شب گردون طواف آن ازین بدان

تا ابد دوران عمرت متصل بادا چنانکه
دور دایم را قضا پیوند این دوران

تا تو هر روز از نشاط و خرمی عیدی کنی
آسمان هر لحظه پیشت دشمنی قربان کند

خدایگان اکابر بهای دولت و دین
ترا رسد بجهان سروری و سرداری

من از هوای تو خوابا زکی توانم کرد
که با حیات من آمیخته است بیداری

کلاه گوشه حکم تو از طریق نفاذ
ربوده از سر گردون کلاه جباری

بدولت تو سزد گر امیدوار شوم
که شاید ارچو انان امید برداری

نشاط کن غم مستی مخور که گاه طرب
اگرچه مست نمائی بعقل هشیاری

دوام عمر تو خواهم که آخرش نبود
سزد که کار مرا آخری پدید آری

سر ملوک جهان فخر دین تو آن شاهی
که ماه و مهر ز روی تو میبرند شعاع

توی که همت تو سر بدان فرو نارد | که با فلک بودش ملک کاینات مشاع
خدایگانا دانی که در ممالک تو | مرا نه باغ و سرایست و نه عقار و ضیاع
چه واجبست که تا شرح این چنین باشد | به مجلس تو مرا لذت شراب و سماع
چنین خوشست که این آستانه دو در است | یکی بگوی سلام و دگر براه وداع
بطوع و رغبت خویش آمدم بحضرت تو | روا است کریم بی اجازت صداع
بهر کجا که روم پادشاه نفس خودم | بعلم و عقل تو اگر بحلم صبر شجاع
حیاتیم که بر همی کند سخن | بضاعتی نه که درد سری دهد بیاغ
من از زمان و زمین فارغم بحمدالله | نه رغبتست بمال و نه حاجتی بمتاع

زخدمت تو یکی دست بوس قدم را
نه از هزار برات و حواله و اقطاع

الحذر و یکه ذر کف کین تو در بزد | جان عدو بود چو دل شمع در گداز

هر جا که میروی ظفر اندر رکاب تست | در هیچ منزل از تو نخواهد فتاد باز
مشکل نماند هیچ جهان را در انکه نخست | شاهی ترا حقیقت و خصم ترا مجاز
در ملک وارث پدر و عم توئی از انکه | هست از تو جان عم و پدر در نعیم و ناز
همچون نماز پنج شود نوبت تو زانکه | بر خلق طاعت تو فریضه است چون نماز
سلطان کسی بود که تو بخشیش تاج و تخت | لشکر کسی کشد که تو بخشیش برگ و ساز

بادا بر آستین ظفر تا بروز حشر
بوبکر بن محمد بن الدکز طراز

ایا شهی که فلک را مهار در بینی | کشد وشاق تو همچون بزیر شیب و فراز
خرد برقص درآمد ز شوق خدمت تو | چو اشتران عرب بر حدی اهل حجاز
غرور ز غفلت خصمت چو مستی اشتر | حسود خام طمع کودکه هوس میساز
عدوت گرچه همه گردنست همچو شتر | زمانه گردن او بشکند به سنگ نیاز

شتر چشمه سوزن درون گنجد ار شد　　بود ز رنج و مشقت نه از تنعم و ناز

ز ناتمامی خصم تو چون شتر مرغیست　　نه زور بار کشیدن نه قوت پرواز

بسان اشتر دولاب گشته سرگردان　　نه از نهایت کار آگه و نه از آغاز

سپهر پیش ازین قربان همی کند فربه　　رواست گو چه شتر چند و زر بغراز

تو خلق را شتر بار زر دهی چه عجب　　که چون جرس پی ثنای تو بر کشند آواز

ز حاسدان شتر دل مدار مردی چشم　　که نی شکر نه بروید ز بیخ اشتر خار

عدوت کار ز بیاری همی برد بربان　　شنیده که بود بازی شتر با ناز

خدایگانا من بنده مدتی بودم　　فتاده چون شتر بی مهار در تک و تاز

کنون ز منیشتری هست بر دلم باری　　که صد شتر نکشد آن بعمرهای دراز

حدیث آن شتر ماهتاب و اعرابی　　شنیده ام که شنیدست شاه بنده نواز

مرا که در شب افلاس گم شدست شتر　　بماهتاب قبولت فتد که یابم باز

خدایگانا سالی زیادتست که من　　بپای حرص بگرد عراق می بدوم

بچشم جز اثر عدل تو می بینم　　بگوش جز کرم و جود تو نمی شنوم

قصیده دو کنون نظم کرده ام جائی　　اگر بدست و گر نیک من بدان گروم

نشسته منتظر آنکه فرصتی باشد
که آن بسمع مبارک رسانم و بروم

بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت　　که هیچکس را ارزد بدو سرافرازی

شرف بعلم و هنر باشد و ترا همه هست　　بدین نعیم مرو چرا همی نازی

ز صحبت اهل هنر را همی کنی تمییز　　که تیر تو بهنر در زمانه ممتازی

بسوی من تو بیاری نظر مکن که ز لطف　　دلم بگیسوی حوران همی کند بازی

اگرچه تلخ بود یک سخن ز من بشنو　　چنانکه او را دستور حال خود سازی

تو این سپر که ز دنیا کشیده در رو　　بروز عرض مظالم چنان پنداری

که از جواب و سلامی که خلق را برست
بهیچ مظلمهٔ دیگری چه سر داری

پناه اهل هنر پیشوای روی زمین / تراست چرخ نکوخواه و بخت نیک اندیش
تویی که در حرم دولت بتفضل طباع / موافقت دهد ایام گر کرا بایش
ز جام مهر تو نوشد زمانه شربت نوش / ز دست قهر تو یابد سپهر صد نیش
بزرگوارا معلوم رای تست که من / ز روزگار کفافی طمع ندارم بیش
مرا که در دی کسوت سمور نبود / که در تموز ندارم امید خرگه میش
بدانچه داشته ام دی چو قانعم امروز / مرا چه فرق بیگانه و چه وصلت خویش
دلی که می نپذیرد جراحتش التیام / بر آستانه صبرش نشانده ام بیرش
هنوز وقت نیامد که دهر افسونگر / نهد ز رحمت تو مرهمی برین دل ریش
در تو ساحل دریا و من چنین تشنه / کف تو معدن دریا و من چنین درویش

گرا بماند ازین عرصه جان و دل بقرار / که تیر چرخ برآید درین مقام ز کیش
شنیده ام که تو اندیشه کرده که مرا / نهی هزیمت اسباب خرمی در پیش
ازین صواب تر اندیشه نیست در عمل آر / وگرنه ره مده اندیشه را بخاطر خویش

بدر دین عالم آفاق مبارک تو بی انکه / گلبن ملک ز تو تازه تر شکفت است
این سعادت که ترا روی نمود است هنوز / صد یکی هست از آنها که فلک بدرت هشت
سخنی هست مرا با تو نهانی و آن داشت / که ز رای تو خرد هیچ سخن نهفت است
آمدم سوی درت تا کنم از صدق نثار / آن گهرها که ز مدح تو ضمیرم سفته است
پرده دار از پس در گفت که او مست و بخفت / زان سبب طبعم از آن لحظه همی آشفته است
تو که بیداری چون دولت هشیار بعقل / خفته و مست ندانم ز چه معنی گفت است
تو نه مستی که عقل من شیدا مست است / تو نه خفته که بخت من مسکین خفته است

خورشید صدور عصر صدر الدین / با لطف تو جان عدوی تن باشد
اندر حرم حمایت و حفظت / دوران سپهر موتمن باشد
ذات تو چار صفه ارکان / عیسی و سرای اهرمن باشد
جود تو التماس محتاجان / یعقوب و نسیم پیرهن باشد
شمعیست جلال تو که در جنبش / نه طاس فلک یکی لگن باشد
با جود تو باد چون روا دارد / کو معدن لولو عدن باشد
اطراف ردا او رکن دستارت / آرایش صدر و انجمن باشد
ایام کریم و عهد میمونت / تاریخ مفاخر زمن باشد
قدر تو بصدر چرخ بنشیند / انگاه بجای خویشتن باشد
دوری ز در تو اهل معنی را / چون طعنه دوست دلشکن باشد
صدرا سر آن نداشتم کامسال / جز در که تو مرا وطن باشد

ایام رها نکرد که اندولت / روزی دو سه دافع حزن باشد
هر کاری و خدمتی که در حضرت / هر چه آن رود بدست من باشد

خدایگان صدور زمانه صدر الدین / تویی که طلعت تو نور دیده خردست
از آن برقص درآید فلک که در گوشش / صریر کلک تو همچون نوای بربطست
بحضرت تو که پیوسته بیکسانرا / نموده ام دو سه کرت که حال بنده بدست
زعیش تیره همی کرده ام همه فریاد / نه زانکه کسوت من اطلسیست تا بمدست
مرا اگرچه تو تشریف خاص فرمودی / هنوز موجب فریاد در قرار خودست

خدایگانا دانی که طاق نوبت تو / ز روی قدر و محل با ستاره هم جفت است
نماند خصم ترا هیچ مهره در گردن / که دست قهر تو از نوک نیزه نسفت

ز حال و قصه من بنده آگهی دارم / که پیش رای تو پیداست رازهای نهفت

ز روزگار بروزی نشسته ام اکنون / که هیچ شب بیکی جایگه توانم خفت

زمین ز خون قزل ارسلان همی گلشنست / مرا ز حادثه صد گل بتازگی بشکفت

بدینکه بر سر من رفت هر کجا باشم / چه شکرها که من از روزگار خواهم گفت

زمانه داور کشور گشای نصرة دین / ایا ضمیر تو از راز آسمان آگاه

توئی که همت از فرط کبریا نکند / مگر بچشم حقارت در آفتاب نگاه

سنان و رمح تو آیت در هوا روشن / که آورد بدو چشم عدو آب سیاه

بزد جود تو مرغ وسیلت امل / بپیش عفو تو مقبول طاعت گناه

شبی که از وی رشک برد آب حیات / فزود قوت و صحت ترا ز حشمت جاه

تو عمر خضر یابی که می بروید / ز رشک چون قدم خضر سایه تو گیاه

خدایگانا معلوم رای کن کرم / ز دست حادثه دارم بحضرت تو پناه

اگر بمصلحتی دور مانم از در تو / نه از ملامت خدمت بود معاذ الله

دعا و خدمت شاهست کار من همه وقت / بهیچ حال قصوری بدان نیابد راه

چو بنگری بتحقیق تفاوتی نکند / حضور و غیبت در ورد دعا دولتشاه

تن ز خدمت اگر دور شد موسوم حالی / نشانده ام دل و جان معتکف درین درگاه

ای حکم تو چون قضای مبرم / آسوده ز اعتراض تبدیل

از گوشه سقف همت تو / آویخته نه فلک چو قندیل

تا حشر نکرده آل عباس / در آیت خسرویت تاویل

تاریک شده جهان روشن / در چشم عدوت میل در میل

خورشید که کمترین اتباعت / در موکب تو دوان معجل

در معرکه تیغت از سر دست
مانند پیاده افکند پیل

وز دست و کف فرات و دجله
هر لحظه زنند جامه در نیل

میمون و خجسته باد بر تو
نوروز بزرگ و روز تحویل

ای گسسته قلادهٔ پروین
زهره از بهر عقد بازوی تو

به تعظیم وجود پرگردد
هفت کشور شکم ز پهلوی تو

دی نگر اندکی تغیر داشت
روی نیکوی روی صافی تو

خسرو اختران مدا میکرد
کی من و هفت چرخ هندوی تو

کو عروسان خلد تا بتنند
گره زلف خود ز ابروی تو

منتی در خزینهٔ افلاک
کسوتی کان رسد برابوی تو

عمرانی

صفی دین پس ازین رنجهای بی شفقت
ز دست چرخ هنوزم نمیرسد ناله

بجز شماتت یاسم نداد وعدهٔ تو
ازان نصیب که دو ماهش گذشت از ساله

جواهری که بمدح تو نظم میکردم
سخات در دل من سرد کرد چون ژاله

چه سود از ید و بیضا چو تو نمیدانی
بیان حجت موسی ز بانگ گوساله

یکی ازین جو کنجها نبود که ما کاهی
فرو برد بزمین نام و ننگ صد ساله

اقبل الساقی بریحان و راح
هاتها نعتمر عن الشعر المداح

موسم عیشست در ده جام می
گر جهان خود می نباید کس فلاح

اشهانی الشکر لا عصیان دین
ناصحی فی هی سکران وصاح

گل ز خوبی هست و بلبل از نشاط
نیست هشیاری درین موسم مباح

قام فی نصر الهدی مستنصلا
احزن الملک باطراف الریاح

فتح نو در پیش دارد شهریار
عیش و عشرت را تو میکن افتتاح

یرتجی ارض الهدی فی جهل
ظل فی آلائه ضوء الصباح

شاه عزم خطهٔ بدخواه کرد
با فریدون دولت و دارا سلاح

ثابت الاقبال منصور اللوا
مستقیم الامر مأمول النجاح

دولت اندر پیش و فیروزی ز پس
نصرت اندر قلب و عصمت در جناح

خدایگان صدور زمانه شمس الدین
ایا چو نور خرد رای تو جهان آرای

نه هیچ دور فلک قفل های حادثه را
به از ضمیر تو نادیده هیچ قفل گشای

چو لفظ منطقیان لطف تو سخن پرور
چو وهم هندسیان همت تو جهان پیمای

قرار هر سر شاخی گل وجود ترا
ز یاد تهنیت چو بلبل هزار مدح سرای

زمانه زیر و زبر شد هزار بار چو چرخ
که هیچ قطب نجنبید دولت تو ز جای

اگر

اگر بمدح تو تقصیر کرده‌ام ز آن است
که در صفات تو ماندست عقل ناپروای

بپایه که رسیدم تا اساس مدح نهم
فراز پایهٔ دیگر نهاده باشی پای

از آن زمان که جدا مانده‌ام ز درگه تو
که خاک اوست چو باد بهشت روح‌افزای

دو دیده‌ام ز سر حسرت بسی نشیب و فراز
مرا نه دیده ره بین نه عقل راه‌نمای

گهی چو گل شده رسوای خلق رنگ آمیز
گهی چو بلبل نعره زنان و هرزه درای

چو دف طپانچهٔ غم را نشسته حلقه بگوش
پس از برای دمی ده زبان گشاده چو نای

کنون بصبر و قناعت فسرده‌ام بدان
مگر فروشود این غصه‌های جان‌فرسای

بس است اینکه لگدکوب حادثات شدم
ز رنگ مدحت مشتی خسیس طبع گدای

گذشت سی تقرار کاروان عمر من
زبان بگرد دهان در فکنده‌ام چو درای

در آفتاب حوادث بسوزم و التیر
که بهر سایه بنهد بر سرم سپاس همای

ازین سپس من و کنجی و کلبهٔ تاریک
که سرد شد بدلم در هوای باغ و سرای

تو کامرانی کن که در عالم
کرامتیست وجود تو خلق را ز خدای

ای خسروی که از رخ دوشیزگان غیب
هر لحظه دست فکرت تو در کشد نقاب

در عرصه گاه رتبت بزم تو بی‌المثل
طاوس وقت جلوه نماید کم از غراب

حفظت بهر زمین که سپر در سر آورد
ممکن بود که در نشود تیغ آفتاب

در پیش قهر تیغ تو کان دم بدم بود
بر چشم دشمنان شیار دکند خواب

شاها ز بان گوش و زبان از روی لطف
بشنو ز من سوالی و تشریف ده جواب

آنکس که حکم کرد بطوفان باد گفت
کاسیب آن عمارت گیتی کند خراب

تشریف یافت از تو و اقبال و جاه دید
در بند آن نشد که خطا کرد یا صواب

من بنده چون بمجلس اقبال کرده‌ام
با من چرا بوجه دگر میرود خطاب

بر من وبال شد هنر من که صد بلا
بر ساعتی که من بهنر کرد دم اکتساب

گوپست گرد عالم و گو پست شو فلک
زر من به نیم جو که فکندم درین عذاب

سهلست این سه ماه دگر هست همچنین
تن در دهیم با آنکه نه نانم نه آب

لیکن ز دست فاقه بترسم که عاقبت
هم من ز جان برآیم و هم خسرو از ثواب

ای گشته دهان جان ز مدحت
همچون لب دلبران پر از قند

چون ابر گلست طبل و علم انصاف
در عهد تو این گریی و آن خند

یک روز نشب نشد که گردون
از هیبت تو سپر نیفکند

لرزان ز نهیب تیغ تیزت
اعضای زمانه بند از بند

من بنده که خاطرم درختیست
در باغ ثنای تو برومند

بی برگی اگرچه کف شکفتست
یکباره کیم ز بیخ برکند

ای مادر روزگار هرگز
نازاده به از تو هیچ فرزند

فریاد مرا ز روزگار است — تا چند ز روزگار تا چند

تا وارث ملک روزگاری — در عهدهٔ تست قطع و پیوند

از دست حوادثم برون کن

بدنامی روزگار مپسند

ای فلک سر بر آستان در آورده — که تو گوئی که خاک پای منست

زینت آفتاب زیور ماه — عکس چهر جهان نمای منست

سایبان سپهر نه پوشش — آستان در سرای منست

حجتی کان زبان فتنه ببست — سر تیغ جهان گشای منست

آفتابی که عقل ذره وی است — ذره آفتاب رای منست

دو جهان را به پیش پای زدن — که کمین فضله سخای منست

درد در پایت اوفتاده بعجز — کین گناه من و خطای منست

پایت آزرده شد ز صدمهٔ آن — خود همین ماجرا گواه منست

چون به پایت رسید آسیبم — گر ببری سرم سزای منست

عقل سوگند بر جهانبان داد — که اگر در سرت هوای منست

بسر من که درد پایش را

ببری زانکه بوسه جای منست

ایا شهی که ز آثار نعل شبرنگت — حسد برد به که حمله صاحب شبدیز

توئی که بر تن خصم تو درع داودی — ز زخم تیر تو پرویزنی بود چون بیز

چو طبل بر در دروازهٔ وجود زدند — ندای عدل تو بشنید باز گشت گریز

ببرد چاشنی عدل تو ز شیرینی — مزاج بی نمکی از جهان شور انگیز

اگر ز کین تو دندان خصم کند شود — عجب نباشد از آن زخم شد و خنجر تیز

خدایگانا من بنده بر بساط ملوک — که جمله کم ز تو بودند و بیش از پرویز

بصد هنر قدری آبروی یافته ام — جهان ز حلم تو میریزد آن بگو که مریز

فلک بجام بلا شربتیم از آن فرمود — که از عطای مزوّر نموده ام پرهیز

بسوی من نظری کن که بی سبب با من — جهان بفتنه بکین بست و چرخ دون بستیز

از آن زمان که فلک برد ر پای افتادم — زمانه بر سر بختم نشسته بود که خیز

کنونکه خاک درت را ز آب دیدهٔ من — برنگ لاله برآورد چرخ رنگ آمیز

مرا بنزد تو بی پایمردی کرمت
برون ز حلقهٔ در نیست هیچ دست آویز

سرا کابر عالم صفی دولت و دین — توئی که همت تو سر باسمان سوداست

هر آن صفت که زموج فنا برآرد گرد — بعمر دامن جاهت بدآن بیالودست

قلم که دعوی وصافی کمال تو کرد — رخش بدودهٔ وحشت همیشه آلودست

بزرگوارا پی سعی تو درین مدت — دلم زغصه و جانم زغم بیالودست

از آن زمان که من اینجا نشسته ام چندبار — همه بسیط زمین صیت من بپیمودست

زچرخ سفله جفاها کشیده ام گرچه — هنوز نالهٔ من گوش چرخ نشنودست

کنون بکام و ناکام میروم که مرا — جهان عنان مراد از دست بربودست

بخدمت آمده بودم بگاه برگشتند — که دوش خواجه شراب نشاط پالودست

زخرمی همه شب نو تا دمید صبح — چو بخت خویش نخفتست و هیچ نغنودست

کنون ز مستی و چون ای شاهنشه هنوز — چو خلق در کنف اهتمامش آسودست

ز روزگار دو رنگم شکایتیست عظیم — که این سعادتم امروز روی ننمودست

بحضرت تو مرا فرصت وداع نبود — کنون امید ملاقاتم از تو بیهودست

تو سود کن ز جهان نام نیک اگرچه مرا
دو ماه عمر بامید تو زیان بودست

پناه ملک جهان تا بخشش روی زمین — توئی که خدمت تو هست بر خلایق عام

بداغ قهر تو مشاد گشت دیو و پری   بطوق حکم تو گردن فرشته دو دوام
مذاق سرعت و عزم ثبات حلم تو بود   که باد را حرکت داد خاک را آرام
بموضعی که تو بر تخت ملک بنشینی   ستاره انجا معزول گردد از احکام
بروز صید ببخشای بر وحوش و طیور   که چون عدوی تو سرگشته مانده اند مدام
نه در حمایت جاه تو میزنند نفس   نه در چرا که عدل تو میکنند کنام
بروز معرکه مهمان خنجرت بودند   که کاسه کاسه سر بود و خون کاس طعام
روا مدار که خونشان بریزی از پی نگه   که خون مهمان هرگز نریختند کرام
قبول دست تو بس نیست باز را که کند   طمع بملک مرصع لباس طره خرام
سوار گشته تعهد تو یوز را که تیز   بقصد آهوی مشکین نفس بر آرد کام
خدایگانا دانم که منهی اقبال   رسیده قصه من داده باشدت اعلام
نخست ره که رسیدم بحضرت گفتم   که روزگار مساعد شد و زمانه بکام

سه سال دیگر از بعد این بیاسایم   بتهمت هنر افکند زیر پای لئام
هنوز مدت محنت رفته بود بسر   هنوز دور رخواد شکسته بود تمام
کنون ملازم آن آستانه‌ام تا چرخ   بعمر عاریتی مرمرا کند الزام
سیاه روی غنیم مبین ز پی معنی   بزیر هر سخنی لعبتی است سیم اندام
کسی که سحر حلالست سر بسر سخنش   چراغیات خسرو بر وشدست حرام
ز دست حادثه تا کار من بجان برسند   گمان مبر که بصدر تو آورم ابرام
چو من کسی بچنین حالتی فرو ماند   جهانیان ز تو بشنوند این از ایام
درین سه ساله که از درگه تو دور بدم   بهیچ صنعت و شغلم ندادیم پیغام
بهر مقام که خواهی مرا فرود آور
که من نه بار سفر دارم و نه برگ مقام
ز لفظ من که رساند خبر بخسرو شرق   که ای کمینه خطاب شهنشه غازی

توئی که پای تو چون در رکاب عزم آمد | چو آفتاب ز قدرت بر آسمان تازی
نهان چرخ به پستی چو تیر در نگری | عنان وهم بگیری چو تیر در تازی
چو زیر پای غم آورد اهل دانش را | زمانه از سر رحمت به هشیاری
مثال شاه جهان خواست بنده‌اش زان | کند بقوت آن بر جهان سرافرازی
از آن سعادت محروم شد هم آخر کار | زهی زمانه که می بگذرد به یکباری
مگر بمجلس اعلی نموده‌اند که من | چو دیگرانم از انشاعریک اندازی
چو شعر من بزبان فصیح میگوید | که تو ز فضل ز ابنای دهر ممتازی
کمال دانش من کور دید و کر شنید | به نظم و نثر چه در پارسی چه در تازی
برون ز حکمتم انواع آنکه در هر باب | مرا رسد که کنم با فلک هم آوازی
مرا چه نسبت با دیگران که آن مثلست | که مرغ را هر کجا کار با بازی
دراز میکشم این قصه را و معذورم | سخن چو گفته شد آن به که دل بپردازی

مرا نگفتن بسیار عیب نتوان کرد | کسی چه عیب کند مشک را به غمازی
تو پادشاه جهانی گر این نباشد نیز | روا بود که مرا برکشی و بنوازی
زمانه سر به لئیمی برهنه کرده تو | ز دهر هر چه باد اکرم بی بازی
چنانکه اوست اگر بر نگیردم چه عجب | ز چون توئی عجب آید کرم بپندارزای

ای بر سر ساکنان گردون | گسترده همای دولتت پر
در پای جنیبت فتاده | از هیبت حمله تو صرصر
آمد به حمایت حسامت | از دست مواهب تو گوهر
ترس از تو بازگشت از تو | پس چیست سپهر کیست اختر
ای بس دم صبح آگه عصمت | در سینه شب شکست نشتر
وی بس شب خصم آنکه نعمت | پیوسته بروز صبح محشر

زان روز که بهر حفظ اسلام — در دست تو دور داده خنجر

هرجا که دو این فراهم آیند — اینست سخن که ای برادر

روزی که بضرب گرز خسرو — میکوفت عدوی ملک را سر

چون گل که برون فتد ز غنچه — خون دل دشمنان متفجر

ای چشم سپهر در تو حیران — در بنده بچشم لطف بنگر

نشنید که با چنین معانی — کافاق شدست زو معطر

بی عطر بودم مراشب و روز — از آتش فتنه در چو مجمر

و ز غصه سروران ملکت — هر لحظه بخون شود زخم تر

صد بار ز مدح پیلک بار — بر گردن دهر بسته زیور

زین محتشمان نهاد یا بخل — صد منت دیگرم برابر

تا خود چه دانش و کفایت — در ملک تو هست اندرو

هم طبع زمانه باش تنها — خرناکس و بی هنر مپرور

چندانکه خری کری ستانی — خود را ز جفای کچ مهان خنج

جاوید بقای دولتت باد — و اندر دو جهان خدات یاور

خدایگان جهان مالک رقاب امم — تویی که هست زبان تو ترجمان قضا

نهد مجامر خلق تو از نفایس عطر — هزار گونه بضاعت در آستین صبا

رسید باد شکوهت بود بموسم دی — که خون بفسرد اندر عروق نشو و نما

شب گذشته مرا میگذشت در خاطر — که چیست موجب بخشید و علت سرما

در آن میان نفسی سرد برکشید عدوت — که از برودت آن زمهریر گشت هوا

درست گشت مرا کاصل برف و سرما هست — سپید کاری حساد و سردی اعدا

لطیفه به از نسیم فراز می آید — گرت ملال نخیزد کنم بنظم ادا

زتف مهر تو دل گرم کرده بود جهان / فلک مفرح کافور تبش بدوا

نه سهو کردم کز بهر خاصیت تقدیر / زمانه را همه کافور میدهد عمدا

که تا چنانکه ترا حس ازین نظر بندد / نزایدت پس ازین سر تا ابد همتا

ظهیر مثل ترا خاصه در چنین حضرت / زبان مدح نبایدت بسنده کن بدعا

بگو تو شاه بشاهی درون سای جایگه / حسد برد همه امروزهات بر فردا

ایا شهی که گشاد دست چرخ فیروزه / در آستان تو برپای فتح و فیروزی

دلی که ز آتش قهرت بسوخت تا بابد / نبایدش پس از آن در زمانه دلسوزی

بموضعی که طریق ثواب گم گردد / اشارت تو کند عقل را قلاوزی

دهد معلم رایت چو کودکان هر روز / بدست چرخ کهن تخته تو اموزی

برای نسخه تعدیل روز و شب خورشید / کند ملازمت عدل تو شبانروزی

کنون نه از پی آن شد سوی حمل که کند / بدین چو طلعت تو رای عالم افروزی

چو آفتاب غلامی زیان ندارد اگر / بخدمت بره آورد رسم نوروزی

وجوه روزی خلق از عطا و بخشش تست / کنون بقدر بجهد ار قسمت روزی

گدایی است درین پرده گفتم و فهم / تو دانی ار بدری پرده را اگر دوزی

بنام نیک بمان تا بخسرو شاد بزی / که به ز نام نکو در جهان نیندوزی

ای سینه روزگار پرجوش / از آتش تیغ آبدارت

هرچه از لب آرزو برآید / اقبال نهاده در کنارت

در مدت عمر بار رسیده / خورشید دو اسبه در عنانت

چون عزم سفر درست کردی / دولت که همیشه باد یارت

پیش از خدم امسخره / منزل منزل در انتظارت

سر ملوک جهان سهشیار روی زمین — بدست و دل حسد بحر و غیرت کانی

از آن زمان که تو بر تخت ملک بنشستی — فریضه گشت که جز کرد ظلم نشانی

مدبران قضا بر بهش فرو خوانند — بگوش فکرت تو رازهای پنهانی

اگر ز قصهٔ من بشنوی سطری — ز کرد کار بیابی ثواب روحانی

مرا بمدت شش سال حرص فضل و ادب — بجا کداز نشابور کرده زندانی

کسیکه منکر این ماجراست گو بشنو — بمجلس تو بشنو دلیل برهانی

ز دست فاقه چشیدم هزار شربت زهر — که کس مرا بعرق تر ندید پیشانی

چه مایه خدمت شاهان که بپای زدم — بدین امید که بر من سری بجنبانی

از آن سپس بجناب تو التجا کردم — مگر که دادِ من از روزگار بستانی

مراز بهر جوازی که خواستم صدبار — روا بود که تو چندین مرا بجنبانی

رسالتی که زانشاء خود فرستادم — بمجلس تو در ابطال حکم طوفانی

اگر در آن بچشم تهنیت همیخوانی — که از جریدهٔ ایام نیز برخوانی

مرا چنانکه بود هم معیشتی باید — که نقد اشوان داشت روح حیوانی

الحمد لله که خاک درگهت از اعتقاد — خستگان تیر محنت نوشدارو کرده‌اند

تا عروس ملک در پیوند همت آمدت — از جهان پیوند ظلم و فتنه یکسو کرده‌اند

نه فلک بر خوان انعامت بنج اختست آر — قرب ده نوبت شکمها چار پهلو کرده‌اند

اجتماع اختران دانی که در میزان چراست — خود نیکو دانی که این صنعت چه نیکو کرده‌اند

از برای قیمت یک ذره خاک پای تو — نقد هفت اقلیم کردون در ترازو

حاسدت در حبس محنت باد دایم چارمیخ — تا طناب خیمهٔ ایام بیش تو کرده‌اند

سرا کار آفاق شمس دولت و دین — تو ئی که قدرت تو کوه را اکمر گیرد

سپاه حادثه را عزم تو به نیم سنان
چو بخت دشمنت از خواب بیخبر گیرد

فلک لسان همایت پر گشاده مدام
بدانکه بیضهٔ ملکت به زیر پر گیرد

ز لفظ بنده بسمع خدایگان برسان
چنانکه لطف تو باشد مگر که درگیرد

که گر تو دست کرم بر سرم نخواهی داشت
سپهر سرزده زودم ز دست برگیرد

ای ترا در وجوه شمع لگن
نقد هر گنج کاسمان بردوخت

چشم گردون بدیده روی وجود
تا قضا شمع دولت تو فروخت

من که رو اهنمای وعدهٔ تو
جمله را تن در انتظار بسوخت

خدایگان جهان شهریار روی زمین
تویی که ذات شریف جهان آفتابست

هر آنچه خواهی و گویی چرا چنان نبود
از آنکه فکرت تو ترجمان آفتابست

چو عالمی همه از روزه میخواهند
بقای ذات کریمت که کان آفتابست

اگرچه روزه به تنگ اندر آمدست روا
طرب گزین که شب در ضمان آفتابست

کنونکه طبع هوا چون دم عدوی تو شد
بدولت تو که شادی جان آفتابست

گذشت وقت تماشای بوستان اکنون
زمین مجلس تو بوستان آفتابست

بجز می و سعادت نشاط میکردی
که نوش بادت آن هم نشان آفتابست

سردفتر اکابر دنیا و دین
از دولت تو تا بابد انقلاب دور

گر حال من بپرسی و در خاطر آیدت
تا در چه محنتم بنود از صواب دور

عالم کنون به تاب لقای تو روشنست
بادا غبار حادثه زان آفتاب دور

در آرزوی خدمت خاک جناب تو
مانند تشنه که بماند از آب دور

تا دورم از جناب تو دورم ز عافیت
خود عافیت چگونه بود زان جناب دور

یا من حوی المعالی بالصارم المهند — للعالمین علی ظل النعیم سرمد

ای برفراز گردون قدرت نهاده مسند — برخور ز ملک باقی و ز دولت مخلد

ما جبت للزمانی شکر للعطایا — یکفی بری البرایا للمجد المجند

فرمانروای عالم مقصود نسل آدم
شاهنشه معظم بوبکر بن محمد

خدایگانا شاگرد رای است رهی — ادب نباشد اگر بگذرد ز حکم ادب

ز چوب منبر خشک از نشاط گل بدمد — نسیم نام تو چون بگذرد بلفظ خطیب

نه قطره ماند بدریا نه ذره ماند بدشت — که از فواید انعام تو نیافت نصیب

مرا بدولت تو نسبتیست از پی آنکه — تو در زمانه غریبی و من بخانه غریب

ز فر بزم تو دی بوده در نعیم بهشت — ز دست حادثه امروز چون کشیم تعب

مرا بدین مثل صوفیانه یاد آمد — اگر بخرده نگیری تو گوی تا ترتیب

شاها عجم چو گشت مسلم ز تیغ تو — لشکر بسوی خوابگه مصطفی فرست

پس کعبه را خراب کن و باد دل بسوز — خاک حرم چو ذره بسوی هوا فرست

در کعبه جامه میچکند در خزانه نه — از بهر روضه یکدو سه گز بوریا فرست

تا کافر تمام شوی سوی کرخ تاز
انگه سر خلیفه ببر د خدا فرست

ای خرد در طلب غایت تو — کرده پا آبله از بس دوری

تو به تدبیر جهان مشغولی — گر بکارم نرسی معذوری

از تو من بنده سوالی دارم
از تو تا نان خواهم یا دستوری

پناه ملک و دواعی ملک نصرة دین — تویی که هست ضمیر تو با فلک همراز

کرم حقیقی ذات تراست در عالم — هر آنچه هست دگر استعار تست مجاز

اگر بعنف زنی بانگ ناگهان بر کوه ... ز هیبت تو صدا از فرا شود آواز

خدایگانا از بس که روزگار مرا ... بتاخت مدت ده سال در نشیب و فراز

عزیمتم همه این بود کانکه بخشیدی ... کنم جمال تر از قبله دعا نماز

که موجبست که از خدمت تو محرومم ... نه تو بخیل و نه من جاهل و راه دراز

ای بر آثار گرد موکب تو ... غصه‌ها خورده مشک تاتاری

رام کردی سپهر سرکش را ... تا جهان گشته از نگونساری

من و فتراک دولت پایدار این ... تا مرا با سپهر بگذاری

گرنه او زیر چشم برون میبرد ... پیش از این لنگی برهواری

با تاج بخش جهان سکندر وقت ... ای سرافراز افسر و دیهیم

از گلستان افسرت هردم ... بمشام فلک رسیده نسیم

تیرت اندر دل پر آتش خصم ... رفته گستاخ همچو ابراهیم

آسمان در محیط همت تو ... نقطه در میان حلقهٔ جیم

دل دشمن ز زخم چون الفت ... تنگ و تاریک همچو دیدهٔ میم

حال من بنده هست معلومت ... کز عصمت نموده‌ام التعلیم

قدری وام کرده‌ام لیکن ... وجه آنچه ندارم از زر و سیم

بر در من غریم کرده مقام ... همچو اقبال بر در تو مقیم

از برای دوام این اقبال ... باز کن از سرم بلای غریم

جهان فضل و سپهر کرم رضی الدین ... توئی که همت تو هست با فلک همزاد

تو آن کسی که به پند طلیعه حرمت ... کمینه آتش موهوم در دل فولاد

بخدمت تو درین چند روز ننشستم / نوشته بودم احوال خویش و دادی باد
مگر بچشم رضا بنگریست رای رفیع / که هیچگونه تشریف من مثال نداد
ولیک از ره انصاف دور بود این دید / درین معامله الحق مرا خطا افتاد
نصاب عشق نبود شعر خاصه که چو من / که پیش چون تو بزرگی توان تحفه نهاد
کسیکه قطره شبنم به پیش ابر برد / چو خاک باشد بنیاد سعی او برباد
ترا که چشمه آب حیات در دست است / کجا بجرعه نوشش شراب گردد شاد
کهی که گیسوی حورا گره زند رضوان / سزد که جان خراب مرا کند آباد
بصد شکم امل از تو سدست آهن / ز وعده تو ندانم که تا چه خواهد زاد
چو گفتم اگره بسته زود بگشاید / گره دو صد شد و هیچ از آن گره نگشاد
تو کار من بکرم می‌گسار در همه وقت / همیشه پیش تو اسباب عیش آماده باد
بدست من نبود جز دعا که میگویم / بغیبت و بحضورت که ایزدت بدهاد

ای جمع کرده مبدع کن در نهاد تو / هم سیرت ملایک و هم صورت ملوک
چندین که دهر پیش تو سر بر زمین نهاد / دارم عجب که قدر تب را بسوخت جوک
دهرم هزار گونه ریاضت نمود و من / هر لحظه ممتلی ترم از غصه و خدوک
گردون چو باد بسته کمندی ز دامنت / در گردنم فکند چو محنت سرم چو دوک
جانم ز آرزوی تو ای جان بلب رسید / چندان مگر بعذر نگر د انتظار توک
من جامه بر وفات قطع کرده ام / جز فیض جود تو که فرو داورم ز نوک

مرا جان و دل پیش آن صفدر است / که جان بوسه بر خنجرش میدهد
ز سرگشتگی منت این درد سر / که گردون بد اخترش میدهد
چو درد سر خلق او میکشد / فلک نیز درد سرش میدهد

ای صاحبی که هر که در آفاق گشت مست
از طوق منت تو بفرسود گردنش

انجا که رای تو ببر مشکلی رود
حاجت نیوفتد به بیان برهنش

معلوم رای تست که داعی دولت
بار نیست کآستان تو رسید تشمیش

در نو بهار تربیت یافت رنگ و بوی
هر گل که مرغزار جهانست گلشنش

انوار مدحت تو بدیدند همگنان
اندر ضمیر صافی و در طبع روشنش

زانجا که لطف تست چنان کن که بعد ازین
آثار خلعت تو ببینند بر تنش

بادا همیشه کسوت عمرت چنانکه هست
تا روز حشر دست ندارد ز دامنش

حاجب جلد که از راه ببرد
آن هم از جلدی آن قحبه زنست

ورنه این سیمتن زرین گوش
چه سزاوار چو تو سیم تن است

بکشی کلب من روشن کن
که بعشق تو دلم مرتهن است

حاجب

حاجبت رگ زده دگر خواهی
حاجبت بابت گردن زدنست

خداوندا تویی کز روی رفعت
سپهر تخت زیبد مهر گرزن

گرفت از گلستان لطف نفعت
همه روی زمین گلزار گلشن

جهان را آن عمارت کرد عدلت
که از سهو و خطا معدوم شد ظن

برای کارزار دشمن تو
که جانش خصم باد و طبع توسن

گهی از غنچه سازد دهر پیکان
گهی در آب پوشد دهر جوشن

اگر من بنده محرومم ز صدرت
روا باشد که اهل آن نیم من

ولیکن قصه تشریف شرط است
مرا بر رای عالم عرضه کردن

شم پوشیده شد ز خلعت تو
که باشد در پناه جود و دامن

اگر گویم که تدبیر سرم چیست
همی ترسم که گوید در کس زن

افتخار جهان جمال الدین / ای ترا قول و فعل هر دو جمیل
نکتهای نهفته در سخنت / همچو اسرار غیب در تنزیل
از برای نثار طبع تو چرخ / عقد گوهر گشاده از اکلیل
از پی چشم حاسد تو شهاب / عمرها تافته بآتش میل
خاطرت طالبان حکمت را / در بیابان حیرتست دلیل
هر که او هست بر سبیل کمال / نکند نقص تو بهیچ سبیل
آسمان را کسی نخواند ضعیف / نه فلک را کسی نخب بخیل
گرچه نامت بشعر مشهور است / داری از فضل بر جهان تفضیل
دیگران کی بپایه تو رسند / پشه را کی بود مهابت پیل
گرچه پیلست آسمان لیکن / هیچ نسبت نباشدش با پیل

ای چرخ با دبیشه تو اصبع کنان چو خاک / با فکرت چو آتش و طبع چو آب تو
اسباب خیر و شر شده در پرده قضا / موقوف حکم نافذ و رای صواب تو
گردون که پیش همت تو ذره‌ایست / جز سایبان طلعت چون آفتاب تو
دل از تو کی برم من رنجور خاکسار / خو کرده ام بخدمت خاک جناب
آن بخت باشدم که ببینم درین سفر / خود را چو بخت گشته روان در رکاب

خدایگان جهان شهریار روشن دل / تراست دست گهربخش و لفظ گوهرپاش
بر آسمان و زمین دست مظلفت ترا / که از وظیفه جود تو یافتند معاش
گهی بپنجه هیبت دل جهان بشکن / گهی بناخن قدرت رخ فلک بخراش
تویی که باد صبا در جهان نیارد کرد / نسیم عطر گل بی جواز حکم تو فاش
مکارم تو چنان فاش گشت در عالم / که در سخای تو خاصه برابر او باش

بروی مدح برون بردم این سخن گفتن ... اساس مظلمه می نهم تو حاکم باش

مرا که باز سفیدم سزد که بسته بود
ز آفتاب دو دیده چو دیدهٔ خفاش

شهریارا برای مدحت تو ... تیغ فکرت همیشه آخته ام
بر بساط هوات اسب مراد ... بر رخ روزگار تاخته ام
گرچه در آرزوی خدمت تو ... دل و جان را بغم گداخته ام

لیک زحمت نمیدهم جایی
با شراب تهی بساخته ام

افتخار زمانه شمس الدین ... ای چو عنقا نظیر تو معدوم
همچو هدهد بر آستانهٔ تو ... فلک شد چو چاپلوس خدوم
باز اقبال آشیان کرده ... همچو نسرین در میان نجوم

من که در آستان خدمت توی ... روز دشمن نیم چو جغد و چو بوم

تا کی از آفتاب طلعت خویش
همچو خفاش بازیم محروم

جلال دولت و ملت نگار مهر که گر ... بکبریا و جلال تو هیچکس باشد
بهرچه حکم تو نافذ شود چه در نگری ... قضا هنوز نفرسنگها پس باشد
شبی روا نه که اندر دل عدوی تو ماند ... خیال تیغ تو همخوابهٔ هوس باشد
هر آنکسی که رسد بر خلاف تو نفسی ... نخست کس که گلو گیردش نفس باشد
همای همت تو هر کجا که سایه فکند ... بقدر و مرتبه عنقا کم از مگس باشد
نسیم عدل تو در هر زمین که نافه گشاد ... دم بنفشه و فریاد گل جرس باشد
قضا کلاه زر روزگار برباید ... اگر نه عزم تو شبها در و عسس باشد
بزم شاه جهان کشف حال من بکن ... بپایمردی آنم که دسترس باشد

اگرچه عیش من از حد برون پریشان شد
ولیک یک نظر از رحمت تو بس باشد

مربی فضلای زمانه شمس الدین　　تویی که عقل امل را سخای تست کلید
از آن سپس که میان من و تو وعده درآن　　زمانه حبل متین مواصلت ببرید
چو تو برسم رسالت بیامدی ناگاه　　دلم بشوق ملاقات تو ببرید و دید
شدی بقاعده و پرده دل نشاندی　　چنانکه پرده صبرم ز غیرتش بدرید
مرا بخدمت تو محض دوستی آورد　　نه رغبت زر و سیم و نه حرص نقل نبید
حدیث رویت صانع مرا مقرر شد　　که دست معتزلی عالیست و دو چه پدید

رسول را چو بدینسان نمیتوان دیدن
خدای را بقیامت چگونه بتوان دید

ایا نموده بصد علم در جهان معجز　　تویی که دهر نظیر تو نیز ننماید

محیط جاه ترا غایتیست در وسعت　　که هر محدب گردون بسفله اش باید
جواب قطعه و تشریف گرچه دیر کشید　　رهی چگونه زبان عتاب بگشاید

که دست و طبع تو بحر علوم کان عطاست
ز بحر و کان همه وقت در و زر آید

امام عالم و مفتی خلق محیی الدین　　تویی باسب و رخ از کل کاینات فره
بمدحت تو دو نوبت قصیده‌ها گفتم　　بگرد سعی تو از کار من گشاد گره
ز پیش منبرت امروز مردکی برخواست　　که تو به مسکیم از خرمها تو گفتی ره
ز مردمانش زر و سیم خواستی و بهم　　بطوع و طبع بدادند بی لجاج و سته

ز بهر شعر چو چیزی نداد یم باری
برای توبه که دادی ز شاعرم بنده

بخواب دوش حسان الدین امام که صدر جهانست　　مرا بجوانه درم داد و خلعتی بخشید

شدم بنزد معبر بگفتم این معنی
جواب داد که این جز بخواب نتوان دید

ایا شهی که گرفتست زیر شهپر حفظ
همای دولت از اوج ماه تا ماهی

برید صیت تو در قطع ساحت عالم
قبول می کند و هم رهست همراهی

رود ز نهضت تو رعد و خدنگ خاکی
ز جان خسته دلان ناله سحرگاهی

چو آدمی و پری جمله یکزبان شده اند
که در زمانه طغانشاه را سزد شاهی

من از جناب تو جائی دگر شوم بچه عذر
مباد کس که ازین حال یابد آگاهی

کرم قبول کند یا که بشنود سخنم
که جود می ندهد دولت طغانشاهی

بجز مثال مرا هر گهی دگر باید
که جمله سهل است آن اگر همی خواهی

ای رسیده مواهب تو بتن
همچو بوی شفا به بیماران

گرچه در خورد همت تو نبود
رو نکردم بجوشن داران

مایه ابر بزرست ازانکه
رو نیاورد سوی او باران

از قصه بنده شهریارا
یک نکته بحسب حال بنیوش

معهود که بنده تست
چون داغ نهد دولت همه گوش

در مجلس ملک تو زین پیش
بر جام مراد کو کند نوش

دیریست که بر مراد دم زد
بگذاشته امشبم بر دوش

یادش نکند سعادتی که
بر خاطرش ار کند فراموش

میمون مبارکت شاها
عزمت که از وجهانیت پرجوش

ای چیز را گرفته بردم
از بهر شرف هوا در آغوش

بیداری دولت فکنده
در دیده فتنه خواب خرگوش

چون جهت فرح تو دیده / بر آل شکسته طرف پوش
در مدح تو نقش ناطقه چیست / کلکی بزبان عجز خاموش
اقبال نهاده بر فلک زین / چون غاشیه ات گرفته بر دوش
از بیم سنانت روز هیجا / هر شب شش آسمان زره پوش

با دعوی بندگیت گردون
کرده ز هلال حلقه در گوش

ای بر زبر هزار خرسنده / پشت خم کرده همچو خرپشته
صد هنرمند از گرسنگی / گون کند دروغ برگشته
ای ترش کرده روی چو هلیج / چند بر روی نفسکی رشته

قرطبانی و زن بمرد و دغا
در جوابم دهی ز نشسته

دی من شنیده ام که تو مخدوم محترم / تو به شکسته قدحی نوش کرده
یک طایفه حریف و لطیف و ظریف را / از لطف خویش چاره و سرپوش کرده

یاد ند کمتران همه بر خاطرت ولیک
من بنده را عظیم فراموش کرده

شاها حقیقت است که خامه دوات را / از عشق منت آنکه زبان در دهان کند

هر چند راه دست و رسیده سرو لیک
در عهد عصمت تو نشاید که آن کند

دو شهریار گزین و دو نامدار زمن / دو اختیار زمین و دو افتخار زمان
یکی بدست چو بادی نسیم و دینار / یکی به تیغ سر شکی چو ابر و باران
یکی چو باده خورد زهر بادش ساقی / یکی چو گوی زند چرخ بادیش میدان
همیشه دولت آن پایدار باشد از این / همیشه نعمت این جایگیر باشد از آن

همی شدند به بیچارگی هر عیاران | شکسته پشت و گروه گروه ز راه حجاز

بجای دل اشکم اندرون همه پیکان
بجای موی اندامها برون سوفار

یارب سببی ساز که آن سرو روان را | آرد بر ما بخت علی رغم خران را
هر لحظه بامید رخش تا آب دو دیده | تا کی گذر اینسم غم تا گذرا را
گر دیده به بیند بامید دل خویش | معذور بود آنکه به بیند روا را
بگشادم از آن دل چو پسته خود دم | در خنده کشیده لب آن شکرها را
خواهم که کشم بار جفاهاش ولیکن | اکنون نتوانم چو ز من برد توان را

گفتم که میان من و تو موی نگنجد
تا لاجرم از بن نهان داشت میان را

ای شکرهای که نموی دهنت را | باریکتر آمد ز گمان تو میان را

۵۶

خون دل من ریز و میندیش که گویند | هجران غم عشق فلان کشت فلان را
گر جان بکشم پیش تو سهلست که تو خود | جانی و چه مقدار بود پیش تو جان را
در ریختن خون دل اهل زمانه | چشم تو زمان می ندهد اهل زمان را
گیرم که ز لعل تو دمی تازه کنم جان | تدبیر چه سازم مژه لعل فشان را
گویی که دلت شاد کنم غمزه مده هیچ | دانی که خریدار نباشد دلم ار

سودای تو اسباب دلم جمله بر انداخت
چون دست ملک تیغ تو سیم زرکارا

ای همچو نظر از من نظر باز مگیر | طوطیم در هوش از من شکری باز مگیر
شب امید مرا روز دل افروز تو نی | همای روی و نسیم سحری باز مگیر
سگ قصاب تو ام خورده ز خوان جگری | چون جگر میخورم از من جگری باز مگیر
ای بتو زنده من و زنده بتو جان ظفر | که ز بیمار خود آن کاسه گری باز مگیر

پا اگر باز گرفتم ز تو من آن دگرست
تو ز من دست امید دگری باز مگیر

منکه هر شب بخیالت دیده را در خون کشم
حاش لله بار عشق دیگرا را چون کشم

گرچه گردونم بگرد ای بگرد این جهان
در سرایم گرچه گردون بار بر گردون

از درون جان من چیزی رود جز عشق تو
دست گیرم جان خود را زان میان بیرون

چون ظهیری از غم عشقت ندانم دست را
چون شتقی باری گریبان را همی در خون کشم

باز بر جانم فراقت پادشاهی میکند
و انچه در عالم کسی کرد از تباهی میکند

شهر صبرم را سپاه هجر تو غارت نمود
بر من آنگه دی که بر شهری سپاهی میکند

بیگناهم کشت عشقت وای اگر بودی گناه
حال چون بودی چو این بیگناهی میکند

چشم تو دعوی خونم کرد ابرو شد گواه
گر چرا شد گریه میلی در گواهی میکند

در غمم گفتی صبوری کن نمی شاید کنم
هیچ جایی صبر اگر بی آب ماهی میکند

بر ظهیر این عرضه کمتر نه که طبع او ز نظم
بر سپهر و مهر مدح پادشاهی میکند

شهریار شیر کینه نصرة الدین بکتکین
انکه شمشیرش ز شیران کینه خواهی میکند

گر گل رخسار تو عزم گلستان کند
گل بتماشای او روی به بستان کند

نیست چو روی تو ماه ور نه چه بیند کسش
سر ز چه رو در کشد رخ ز چه پنهان کند

سلسلهٔ زلف تو با دل دیوانگان
فتح کند بحر و بر از همه دوران کند

درد تو در جان من خیمه زد اینها مکن
وصل تو گر یک شبی خدمت درمان کند

خسرو گردون پناه نصرة دین بکتکین
انکه فلک بر درش خدمت دربان کند

یار میخانهٔ من دی قدح باده بدست
با حریفان خرابات برون آمد مست

بر در صومعه بنشست صلائی در داد | سر خم را بگشاد و در غم را دربست

زلف زنجیر وشش کز سر ایمان برخاست | رقم کفر بما برنشاند و بنشست

پشت بر صومعه کرد و بسوی میکده دوی | خرقه پاره بگرو کرده و هم توبه شکست

با حریفان قلندر بخرابات شدیم | زهد برهم زده کاسه بکف کوزه بدست

چون ظهیر از سر زلف تو گشادیم گره
که کمینه گرهی بود از و پنجه شست

گر عارضه روی نمودت ای شاه | خوش باش کزان نیافت نقصان بتو راه

زین بیش بودت فزونی حشمت و جاه
زیرا که پس از محاق بفزاید ماه

می را که همیشه با خرد دشمن است | هم اوست که مونس خردمند است

می در خم اگرچه سر گرفتست رواست | در شیشه مگر که خرم و خندان است

می در خم اگرچه سر گرفتست رواست
در شیشه مگر که خرم و خندان است

با گل گفتم که سوی گلزار آیم | از عهد بد تو سست کردار آیم

گل سوی تو بنگریست و در دیده گفت
بدعهدتر از خودت کسی بنمائیم

بلبل چو ز عشق گل فغان برگیرد | از شعله آه من جهان درگیرد

گل را بکف آورد بصد حیله ز من
پندارم با تو هم جهان درگیرد

با خار قناعت ار بسازی بکنار | در هر قدمی بروید صد گلزار

با خارکشان نشین که در تحفه
صدبرگ بساخت گل ز یکدسته خار

در عشق اگر دمی قرارت باشد
با صحبت این و آن چکارت باشد

سر زیر چو خار باش و دستار چو گل   که در بر و گاه در کنارت باشد

مانده دل ضایع شده در دست هنوز
بر تخت وصال یار ننشست هنوز

آنها که شراب وصل با ما خوردند   هشیار شدند و ما چنین مست هنوز

دل خرمن غم بر آتش تاب زده است
خونابه دیده کان ره خواب زده است

این تعبیه بین که دل برون آورده است   وین رنگ نگر که دیده بر آب زده است

دل فصل ربیع را چو جان میداند
در نغمه بلبل عجب میماند

اصد

این فصل خوش است لیکن از صفحه گل   بلبل همه نانوشته بر میخواند

با یار حدیث وصل اگر در نگرفت
چیزی عجب که چشم دیگر نگرفت

بنگر بعروس گل که در مجلس باغ   نخندیده تر تا دهنش زر نگرفت

هرگز دل تو بجستجویم نرسید
وز گلبن وعده تو بویم نرسید

با این همه گرچه جای بیگری نیست   جز روی تو نیست آنکه رویم نرسید

در ده می لعل لاله گون صافی
بگشای ز حلق تشنه خون صافی

کامروز برون ز جام می نیست مرا   یک دوست که دارد اندرون صافی
ای غنچه گل سر شکفتن داری   وی نرگس مست رای خفتن داری

وی سوسن نو دراز کردی تو زبان
اندیشه ز عشق گفتن داری

ای دل تو مشو در خط این خوش پسران
هر عشوه که زلفشان فروشد مخر آن

این حلقه مار رسته همه دست برو
وان رشته مور رسته همه پای بر آن

باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت
یار آمد و می در قدح یاران ریخت

آن عنبر تر روی عطاران برد
وان نرگس مست خون میخواران ریخت

در پرده خوشدلی کسی را ره هست
کو را سر و کار با چو تو دلخواه است

این سبزه که بر دمید در سایه لطف
انصاف بده که خوش تماشاگاه است

گفتم

گفتم سخنت تو چند با جان گفتن
گفتا جز ازین حدیث نتوان کردن

گفتم سخن زلف تو دارم شب و روز
گفتا چه دهد ازین پریشان گفتن

ای باد بهار بوی گلزار بیار
وی بلبل مست ناله زار بیار

ای بلبل اگر ملک چمن مطلبی
پروانه مطلق از رخ یار بیار

ای خیل ستارگان سپاه حشمت
دوران فلک زبون تیغ قلمت

عالم همه چیست پیش او مشتی خاک
آن نیز همه فدای خاک قدمت

خصمت چو شکوفه مدتی رنگ آمیخت
تا همچو شکوفه ساختش از دار آویخت

زد همچو شکوفه دست بر هر شاخی
تا همچو شکوفه آخر از دار آویخت

زد همچو شکوفه دست بر هر شاخی | تا همچو شکوفه آخر از دار آویخت

از رای تو نور ظفر می‌تابد
کس نیست که از امر تو سر میتابد

عفو تو چو رحمت خدائیست که خلق | هر جرم که میکنند بر میتابد

در پیش کمان کرده شاه قزل
خورشید بسجده اوفتد خار و خجل

آنرا که نهاد داغ کفرش بر دل | گر گوید من ز آتشم او از گل

چون لشکر شه روی براه آورند
اسلام به تیغ در پناه آورند

آنرا که ز پیل رخ نمیگرداند | امروز پیاده نزد شاه آورند
ای از تو بلند نام شاهنشاهی | بگرفته ز ماه دولت تا ماهی

با عزم تو کاسمان بگردش نرسید | جز فتح و ظفر کرا رسد همراهی
خسرو چو بجز می قدح بر دارد | از ابر بنانش در معنی بارد
از رحمت او چه کم شود گر که که | این کم شده را ز لطف خود یاد آرد
دولت چو با عدوی تو پیکاری نمود | در موج خون دین خود آشنا گرفت

هر آنکسی که عداوت نمود با او خورد
ز آب چشم شراب و ز پشت دست طعام

[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible]
المظفر المنصور علی اعداء [illegible]
المعتصم [illegible]
[illegible] الفقیر [illegible] محمد [illegible]



